

بارگشت به «ماحجاریها»
و
بارگردیم؟

نوشته امیر پرویز پویان

دیجیتال کننده کتاب : نینا پویان



بازگشت به «فاجعا آباد»

و

بازگردیم؟

امیر پرویز پویان



بازگشت به «ناکجا آباد» / بازگردیم؟
امیر پرویز یونان

شرحی کوتاه از زندگی دلاور حماسه آفرین

امیر پرویز پویان

پویان در مشهد متولد شد. تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در این شهر گذراند. در سالهای ۴۰ - ۴۲ در فعالیتهای جبهه ملی در مشهد شرکت داشت، و باتفاق عده‌ای از دوستانش در جنب این فعالیتها جریان مستقلی به نام «نهضت علی» را بنیاد کرده بود. در سال ۴۲ پویان سال چهارم متوسطه را می گذراند. در این موقع به موازات عقب نشینی جبهه ملی، مبارزه روحانیت به رهبری خمینی رشد می کند. در این زمان پویان در رابطه با فعالیتهای درون محفل فوق مورد تعقیب پلیس قرار گرفته و بازداشت می شود. پویان پس از يك هفته با قید التزام آزاد و آن پرونده در سال ۴۵ با دو ماه و نیم محکومیت بسته شد.

پس از دست کشیدن رهبران جبهه ملی از مبارزه و اعلام سیاست «صبر و انتظار» توسط آنها، پویان و احمد زاده و عده‌ای از دوستانشان که در این فعالیتها شرکت داشتند به ارتباط خود ادامه دادند.

پویان دوره دبیرستان را در سال ۴۴ تمام کرد و پائیز همان سال وارد دانشکده ادبیات در رشته علوم اجتماعی دانشگاه تهران شد. در این موقع پویان افکار مصدقی و مذهبی داشت. اما برخورد با سایر جریانهای فکری و مبارزات سیاسی دانشجویان و همچنین زندگی دانشجویی بمرور در تفکرات او اثر گذارد. پویان در بین رفقاییش (احمد زاده و مفتاحی و دیگران) اولین کسی بود که به مارکسیسم معتقد شد و به آن ایمان آورد. پویان در میان رفقاییش از جاذبه خاصی برخوردار بود و در تکامل ایدئولوژیک آنها نقش ارزنده‌ای داشت.

در اواخر سال ۴۶ پویان با همکاری مسعود احمدزاده و عباس مفتاحی گروه مخفی‌ای را تشکیل داد که این سه رفیق اعضاء هسته مرکزی آن بودند. گروهی که در طول سه سال از چنان رشد و تکاملی برخوردار شد که بصورت یکی از گروههای تشکیل دهنده چریکهای فدائی خلق درآمد. شهید پویان در پروسه فعالیتها و تکامل این گروه، چه از نظر سیاسی و چه از نظر ایدئولوژیک نقش برجسته‌ای داشت. پویان در سال ۴۸ با جمع‌بندی بحثهایی که در درون گروه حول ضرورت مبارزه مسلحانه جریان داشت در مقاله‌ای تحت عنوان «ضرورت مبارزه مسلحانه و رد تئوری بقاء»، به این مباحثات شکل داد و در تکامل آن اثر مهمی گذاشت. این مقاله راهگشایی بود برای مبارزانی

که صادقانه در صدد پیدا کردن راه و شیوه‌های مبارزه علیه دیکتاتوری فاشیستی شاه بودند. و ضربه سنگینی بود بر مشی اپورتونیستی و کلیه کسانی که در پشت این مشی سنگر گرفته، و بی‌عملی خود را در شرایط مبارزاتی ایران توجیه می‌کردند. پویان با دیدی دیالکتیکی و عینی، مکانیسم شکستن سدی که در برابر مبارزات توده و پیشرو آن قرار داشت، تشریح کرده، نقش و وظایف پشاهنگ را در چنین شرایطی، بوضوح تعیین می‌نماید. در مورد نقش و اهمیت این مقاله چریکهای فدائی خلق، در مقدمه‌ای به این جزوه می‌نویسند:

«این مقاله پویان، علاوه بر اینکه بطور دقیق و همه جانبه به رد تئوریک مشی اپورتونیستی که معتقد است برای اجتناب از نابودی باید در محدوده‌ای که دیکتاتوری نظامی را به‌مقابله برنیانگیزد، عمل نمود - و پویان خود آنرا تئوری بقاء می‌نامند - می‌پردازد، اولین مقاله گروه است که مطالبی را بمنظور اثبات درستی عمل مسلحانه «در تئوری ارائه می‌کند.»

فدائی شهید پویان در سطح فعالیت‌های برون گروهی گروه مقالاتی تنظیم کرد. از جمله این مقالات باید از مقاله «خشمناک از امپریالیزم و ترسان از انقلاب»، «بازگشت به ناکجا آباد» و «بازگردیم» را نام برد. مقاله اول بصورت نیمه مخفی بخش شد و دو مقاله اخیر در «فصلهای سبز» با

نام مستعار منتشر گردید.

در اوائل سال ۴۷ پویان با صمد بهرنگی در جریان فعالیت‌های ادبی آشنا شد. صمد چند تن از رفقای خود را به پویان معرفی کرد. در اواخر تابستان سال چهل و هفت پویان همراه با یکی از اعضاء گروه به تبریز رفت. پویان با بهروز دهقانی، علیرضا نابدل و مناف فلکی تبادل نظر کرد و در نتیجه در اواسط سال ۴۸ هسته مرکزی تبریز از این سه تن تشکیل شد.

پویان از سال ۴۹ تا آخر زندگی اش فعالیت سیاسی را با تدارک و عمل مسلحانه توأم ساخته بود. پس از تشکیل سازمان چریک‌های فدائی خلق، رفیق پویان در تیمی تحت فرماندهی شهید اسکندر صادقی نژاد در عملیات نظامی شرکت می کرد. مصادره موجودی بانک ملی شعبه آیزنهاور از عملیات بسیار موفقیت آمیز این تیم چریکی است.

پویان در روز سوم خرداد سال ۱۳۵۰ همراه با پیرو نذیری، رزمنده شهید در خانه تیمی نیروی هوایی در محاصره مزدوران شاه قرار می گیرند. پلیس نیروی باور نکرده‌نی پیاده کرده بود. فدائیان رزمنده خلق، قهرمانانه مقاومت کرده، تا آخرین گلوله جنگیدند. و آنچه را که نمی بایست بدست دشمن می افتاد از بین بردند و سرانجام برای آنکه خود نیز اسیر دشمن نشوند، به زندگیشان خاتمه دادند.

چریکهای فدائی خلق درباره پویان می گویند:
«او پیکار جوشی پیگیر بود. شور و شوقش برای مبارزه
حدی نمی شناخت، همچنانکه ایمانش به پیروزی خدشه
ناپذیر بود. به خلقش عشق می ورزید و تنفیری بی امان به
دشمنان خلق داشت. سخت ترین شرایط او را باز نمی داشت
از اینکه مقتضیات گروه، و به معنایی وسیع تر مقتضیات
انقلاب را به یاد آورد. بحرانی ترین اوضاع او را بیش از
پیش مصمم و امیدوار می ساخت... ما که او را می شناسیم،
یقین داریم که با شعار، «پیروز باد انقلاب»، «زنده باد کمونیسم»
جان سپرد، و در همان لحظات واضح تر از همیشه آینده ای
را می دید که در تحققش هر گونه تردیدی را ناروا
می دانست. ما یادش را ارج می نهیم، همچنانکه خاطره تمام
رفقای شهید دیگر را گرامی می داریم.»

سیمون لامارته ، «مورخ از یکتانگری به گوته نگری
میرسد» .
«اینکه فردا بهتر از امروز باشد ،
درست همان چیز است که من بدان
مشکوکم» .
آمانوئل آرتوری : «تاریخ توالی فصول نیست ، توالی
چشم اندازهای بی بازگشت است» .

بازگشت به «ناکجا آباد»

گفتگویی میان سیمون لامارته و آمانوئل آرتوری

آمانوئل آرتوری - آقای لامارته شما چند سال دارید؟

سیمون لامارته - چهل و سه سال.

آ دوست دارید تا کی زنده بمانید؟

ل خیلی. دست کم تا یک قرن دیگر. خوب، این يك آرزوست که البته جدی نمیگیرم.

آ بله آدم باید واقع بین باشد. ولی راستی چرا دوست دارید اینهمه عمر کنید؟

ل گمان میکنم تا يك قرن دیگر وضع دنیا بمقیاس وسیعی تفاوت کند، هر چند

خوشبینانه بنظر آید، من امیدوارم صدسال دیگر مردمان سبب اصلی دردهاشان

را بشناسند و به درمان آنها، کم و بیش توفیق یابند. آرزو میکنم آروز را

بینم. اما درس چهل و سه سالگی این آرزو، بتمامی يك رؤیای تعبیرناشدنی است.

آ این دردهائی که از آن سخن گفتید چگونه اند؟

ل دردهائی خاص و عام. دردهای يك مکزیکی و دردهای يك امریکائی. و سرانجام

دردهائی که انسانهای مکزیك و امریکا هر دو از آن رنج میبرند.

آ بیائید درباره هر کدام از اینها گفتگو کنیم. از نوع «مکزیکی» شروع کنیم. چطور

است؟

- ل بنظر میاید که شما حرفم را چندان جدی نگرفته اید .
- آ بعکس . هیچ چیز جدی تر از دردهای بشری نیست . اما اگر بهمین کوتاهی سخن بگوئید ، شاید که شما را به « کلی گوئی روشنفکرانه » متهم کنند . کوشش کنیم مجالی برای « مفتریان » فراهم نیاوریم . شروع کنیم آقای لامارته . دردهای مکزیکی . . .
- ل گفتم دردهای انسان مکزیکی .
- آ سهل انگاری مرا ببخشید . من گمان کردم وقتی مفهومی انتزاعی همچون « انسان - مکزیکی » را مطرح میکنید ، میتوان از « انسان » آن چشم پوشید . . .
- ل چشم پوشید؟! در آن صورت دیگر چه چیز ارزشمندی باقی میماند؟
- آ از کلمه « انسان » ، نه از خود او . ولی انگار ما داریم به بحثی لفظی دچار میائیم . از دردهای انسان مکزیکی سخن بگوئید آقای لامارته . شما بعنوان نویسنده و جامعه شناس ، شاید از بسیاری دیگران شایسته تر باشید .
- ل جامعه شناس نه . علاقه را با حرفه اشتباه نکنید .
- آ هر جور میل شماست . سابقه تحصیلی تان ، همچنین برخی از کتابهایتان ، این اشتباه را بر من تحمیل کرده بودند . بگذریم .
- ل از چیزهای بدیهی سخن گفتن دشوار است . گرسنگی ، بیسوادی ، فقر ، فحشاء . . . این سیاهه ئی است که هر مکزیکی صورتی بالا بلند از آن در ذهن خود دارد .
- آ اگر موافقید نخست سراغ علت یا علت های درد میرویم و بعد به گفته گو پیرامون درمان آنها میپردازیم .
- ل این ترتیب درستی است . اما دوست عزیز ! من و شما که هستیم که شایسته چنین کاری باشیم ؟ درد با بشر زاده شده . شاید هم پیش از او . باندازه خود جهان قدمت دارد . مجموعه میراث های فرهنگ انسانی ، مجموعه تلاش انسان های بزرگ برای جستجوی علت و سپس پیش نهادن راهی برای درمان دردها است . اگر آنان بهمراه هم بدینکار توفیق نیافته اند ، من و شما ، چنین حقیر و تنها ، چگونه میتوانیم آنرا از پیش ببریم ؟

آ اما نه اینست که شما بدینها اندیشه میکنید؟
ل بی شک. چه چیز جز این میتواند هنرمندی را بخود مشغول دارد؟ من می اندیشم.
دائماً . . .

آ و اندیشه هایتان را مینویسید.

ل نه تمامی آنرا.

آ عصاره آنها را. به بیان بهتر نتیجه گیری هایتان را.

ل بله.

آ بسیار خوب. در اینجا نیز بی هیچ ادعائی درباره این اندیشه ها سخن میگوئیم.
اما نخست سؤالی را که برایم پیش آورده اید، مطرح میکنم: چرا کوشش
بشری را در اینراه بی نتیجه میدانید؟ و آیا برآستی کسی یا کسانی بدان توفیق
نیافته اند؟

ل آری توفیق نیافته اند. لاقلاً کاملاً موفق نشده اند. اما پاسخ به «چرا»ی آن، هم
دشوار و هم طولانیست، و ناگزیر بحث انگیز.

آ اگر مباحثه، دست آخر بی ثمر نباشد، چرا باید از آن پرهیز داشت؟

ل نکته همین است که بی ثمر میماند. از قدیم ترین ایام تا به امروز جنگ اندیشه
حتی دمی نیز آتش بس را نپذیرفته است.

آ اما هر جنگی به ارتشی نیازمند است. جنگ اندیشه ها در آخرین تحلیل صاف
بندی آدم هائست که رو در روی هم قرار گرفته اند. این «نفاق» در هر يك
از این دوسویك وحدت مسلم است. بهر حال من امیدوارم باهم در تمام زمینه های
این گفتگو به توافق برسیم. گذشته از این، آنچه ما میکنیم يك گفتگوست نه
بحث.

ل بسیار خوب آقای «آرتری»! گویا به چیزی که دوست ندارم مجبورم. میدانید!
تمایل آشکار من اینست که از این مقوله ها فقط در یادداشت ها و دست بالادر کتابهایم
سخن بگویم، و نه در يك مصاحبه که همیشه جنجالی هم بدنبال دارد. وقتی
مینویسید، منتقدین بخواب میروند، اما وقتی سخن میگوئید آنها مثل قارچ از

همه جا سبز میشوند و محشری پیا میکنند. میپرسید اندیشمندان چرا به شناخت علت‌های درد و پس از آن نمودن راهی برای درمان توفیق نیافته‌اند. شاید این سرنوشت محتوم انسان است که تا پایان با درد همراه بماند.

آ آقای لامارته! شما پی در پی برای من پرسش‌هایی تدارك میبینید. مثلاً اینکه سرنوشت محتوم یعنی چه؟ و چرا بآن اعتقاد دارید؟ اما باین ترتیب گفتگوی ما پایانی نخواهد داشت. با اینهمه نکته‌بی‌بنظرم میرسد که تذکر آنرا ناگزیر می‌بینم؛ آیا شما در همین گفتگوی کوتاه به تناقضی گرفتار نیامده‌اید؟

ل چطور؟ در کجا؟

آ پیش از این گفتید که تا يك قرن دیگر وضع دنیا بسی تفاوت خواهد کرد. امید شما این بود که تا آزمان مردمان به کشف علت دردها و درمان آنها توفیق یابند. در اینصورت سرنوشت محتوم چه معنایی میتواند داشته باشد؟

ل بله، در گفتگو با منتقدین باید هشیار بود. با اینهمه من توضیحی دارم. آنچه بنظر شما تناقض جلوه میکند، چیزی جز نوعی سرگشتگی نیست. بمن بگوئید چه کسی می‌اندیشد و با اینهمه به سرگشتگی دچار نماید؟

آ سؤال خوبیست، اما پاسخ سراسری نیست.

ل به چه چیز؟

آ به پرسش قبلی من. درباره تناقض . . .

ل نگوئید تناقض دوست عزیز. آری من امیدوارم که انسان يك قرن بعد به درمان دردهای کنونی اش بمقیاس وسیعی توفیق یابد. اما همچنین معتقدم که دردهای تازه و ناشناخته دیگری روی خواهند نمود. آیا باز هم تناقض است؟ این بیان دیگری از سرنوشت محتوم نیست؟

آ در اینصورت چرا آرزو مندید که تاقرنی دیگر زنده بمانید؟ چنین پیداست که چشم اندازهای زندگی بشری تا ابد یکسان باقی خواهند ماند.

ل شما خیلی لجوجید.

آ متأسفانه همین طور است؛ اما اگر معذبتان میکند دیگر در این باره حرفی نخواهم زد.

ل نه «آرتري» گرامی . من بمیدان آمده‌ام ولاجرم باید دست و پنجه نرم کنم . اما فراموش کرده‌اید که سیزده سال از من جوانترید ، و درست بهمین اندازه لجوج تر و ناپخته تر ؟

آ بیاد جمله‌ئی از خودتان می افتم : «در بر خورد با جوانان ، سالخوردان همواره کینه و حسرت خود را در لایه‌ئی از تحقیر می پیچند » . دقیقاً همین است ؟

ل من نوشته‌هایم را از بر نمیکنم . مهم نیست . آیه‌ئی از انجیل که نخوانده‌اید .

آ خوب آقای «لامارته» ! گذشته از همه این تعارفات درباره دردهای انسان مکزیکی چه میگوئید ؟

ل همه چیز را باید تکرار کرد ؟

آ مرا ببخشید . بکلی فراموش کرده بودم که شما فهرستی از آنراپیش از این ذکر کرده‌اید . اما فهرست تنها ، فقط بکار آمارگران میاید . به علت هاپردازیم .

ل علت‌ها را باید در فرد و جامعه هر دو یافت .

آ اگر ممکن است ، اینرا در مورد دردی همچون گرسنگی توضیح دهید .

ل خوب گرسنگی چیست ؟ بی غذائی و بدغذائی . سهم جامعه در این هر دو آشکار است . اما کمتر در جستجوی سهم فرد در این مصیبت بوده‌اند . تحمل گرسنگی از سوی فرد ، این درد را در جامعه قوام می بخشد . باین ترتیب است که به نقش متقابل جامعه و فرد در حضور دردها و تداوم آنها میرسیم .

آ جامعه مفهومی کلی است آقای لامارته . اگر باین نپردازیم که چه چیز در جامعه موجب حضور و تداوم این دردهاست ، در حقیقت هیچ چیز را روشن نساخته‌ایم .

ل در اینصورت باید به نهادهای اجتماعی پرداخت . به مدد بررسی این نهادها میتوان هر واقعیتی را در جامعه توضیح داد .

آ نهاد اجتماعی چیست آقای لامارته ؟

ل نهادها ، قالب‌هائی هستند که بر رویهم استخوان‌بندی کلی جامعه را میسازند . هر يك از قالب‌ها حوزه‌یی خاص از روابط موجود در جامعه را در بر میگیرند ، که این روابط نیز در محدوده کلی جامعه ، خود بایکدیگر در ارتباط مداومند

و بر هم تأثیر میگذارند: یکدیگر را قوام میبخشند یا تحلیل میبرند. مثلاً کلیسا را میتوان یک نهاد اجتماعی خواند. در ساختمان کلی جامعه، کلیسا قالبی است که روابط اجتماعی ویژه‌ئی را دربرمیگیرد. این نهاد با نهادهای دیگر در ارتباط است، تأثیر میگذارد و تأثیر میپذیرد. مکزیک را در نظر بگیریم: کلیسا در ارتباط با دیگر نهادها، از نهاد دولت تأثیر مثبت و از نهاد حزب کمونیست تأثیر منفی میپذیرد. نخستین او را قوت میبخشد و دومی او را تضعیف میکند. حرکت جامعه نیز بهمین ترتیب قابل توضیح است. دینامیسم اجتماعی زاده همین ارتباط متقابل نهادهای اجتماعی است. این ارتباطها که همراه با تأثیرپذیری و تأثیرگذاری هستند، در یک فرآیند دراز مدت جامعه را تغییر میدهند.

آ اکنون بیایید پدیده‌ئی همچون گرسنگی را بر بنیان نهادهای جامعه مکزیک بررسی کنیم.

ل نهادهای اجتماعی، وضع موجود جامعه را از سوئی توجیه و از سوی دیگر تثبیت میکنند. مثلاً مجموعه نهاد های جامعه مکزیک که بر رویهم شکل کلی جامعه ما را میسازد، وجود طبقات اجتماعی متفاوت را توجیه و تثبیت میکند: گرسنگی یا پدیده دیگری نظیر آن، از وجود همین طبقات اجتماعی متفاوت برمی خیزد، که نهادهای جامعه آنرا برسمیت شناخته‌اند.

آ اگر فراموش نکرده باشم، پیش از این گفتید که نهادهای اجتماعی با یکدیگر در ارتباطند.

ل بله.

آ و یکدیگر را قدرت میبخشند یا تضعیف میکنند.

ل بله.

آ یعنی برخی، با برخی دیگر در تضادند.

ل درست است.

آ اکنون چگونه است که میگوئید «مجموعه نهادهای اجتماعی» توجیه کننده و دوام بخشنده وضع موجودند؟

- ل اگر اشتباه نکنم باردیگر با خوشحالی به کشف تناقضی نائل آمده اید .
- آ نه با خوشحالی . اما بهر حال هر کشفی خشنود کننده است .
- ل با اینهمه اگر اندکی بیشتر دقت کنید، می بینید که چندان کشفی هم نبوده است .
- آ خوب ، خود این نیز کشفی خواهد بود . بگذریم . گفتید که گرسنگی زاده وجود طبقات است ؟
- ل بله .
- آ و نهادهای جامعه‌ئی همچون مکزیک وجود طبقات را تأیید میکنند ؟
- ل بله .
- آ کلیسا با حزب کمونیست در تضاد است و این هر دو نهادهائی هستند . چنین است ؟
- ل بله .
- آ و با اینهمه هر دو وجود طبقات را میپذیرند ؟
- ل دست کم در ایدئولوژی خیر .
- آ پس چگونه نهادهای اجتماعی «مجموعاً» قوام دهنده وضع موجودند؟ اما آقای لامارته ؛ خودمانیم ، انگار واقعاً کشفی بود .
- ل گویا باید به توضیح و اوضحات پردازم . نهادهای اجتماعی، هر چند برخی با برخی دیگر نیز در تضاد باشند، بر رویهم صورت کلی جامعه را میسازند . یعنی در حقیقت یکدیگر را متوازن میکنند و مجموعاً جامعه‌ئی را با مشخصات کلی‌اش بوجود میآورند . حزب کمونیست مکزیک ، اگر چه با برخی نهادهای دیگر در تضاد است ، نهادهای لازم برای ساختمان کلی جامعه مکزیک است . این چیزی طبیعی است . هر گاه این نهاد، نهادی ناهمخوان با ساختمان کلی جامعه بود ، اصلاً امکان تولد و رشد نمی‌یافت . به بیان دیگر نهادهای اجتماعی بایکدیگر رابطه‌ئی ارگانیک دارند . همین رابطه ارگانیک است که به مکانیسم جامعه نظم لازم را می‌بخشد و از این طریق دینامیسم اجتماعی را ممکن میسازد .
- آ یعنی جامعه ، که مکانیسم آنرا نهادهای اجتماعی متفاوت میسازند ، از وحدتی ارگانیک برخوردار است ؟

ل درست است .

آ و باین ترتیب در بطن جامعه ، از «تضاد» هیچگونه خبری نیست .

ل چرا هست ، ولی این تضاد یا تضادهای وحدت ارگانیک آنرا خدشه دار نمیکند .

آ چگونه ممکن است نهادهای اجتماعی که بگفته شما بایکدیگر رابطه‌ی ارگانیک دارند

و بر رویهم وحدت ارگانیک جامعه را بوجود میآورند، تضادشان به وحدت منجر شود؟

ل انسان را در نظر بگیرد . آدمی از روزگار پیدایش خود، بنا بر فرضیات داروین،

تغییرات بسیاری کرده است. مکانیسم این موجود از همان آغاز، دارای وحدتی

ارگانیک بوده است ، در حالیکه ارگان‌های مختلف بدن او برخی با برخی دیگر

تضاد نیز داشته‌اند. و با اینهمه او رشد کرده و تکامل یافته و همچنان وحدت ارگانیک

خود را نیز حفظ کرده است .

آ چگونه ارگان‌های بدن یک انسان بایکدیگر تضاد داشته‌اند ؟

ل فرض کنید که انسان اولیه همچون بسیاری از حیوانات دیگر ، نخست از برگ

درختان تغذیه میکرده است. اما این انسان قامت خمیده‌ی داشته و لاجرم تغذیه

از برگ درختان برای او دشوار بوده است . دست‌ان این انسان برای چیدن برگ

درختان ، وسیله‌ی کم و بیش کامل بوده ، اما آنچه این عمل را بر او دشوار

میساخته ، قامت ناراستش بوده که سبب آن ناتوانی اندام میانی او بوده است .

بدین ترتیب می‌بینید که چگونه ارگان‌های بدن این انسان با یکدیگر در تضاد

بوده‌اند .

آ سخاوتمند باشیم و سخت‌ان را لحظه‌ای تصدیق کنیم . اما بیدرنگ این مسئله مطرح

میشود: این تضادی که از آن سخن می‌گوئید در فرآیند تکامل انسان به کجا انجامید؟

ل به بسیاری تغییرات . در اینمورد به اینکه انسان سرانجام از قامتی راست بهره‌مند

گشت .

آ این گفته ، بنحوی دقیق‌تر چنین میشود : به تغییر اندام میانی انسان. درست است؟

ل بله .

آ یعنی درست به از میان رفتن همان عاملی که وحدت ارگانیک را خدشه دار میساخت.

چنین نیست ؟

ل خوب بعد ؟

آ پاسخ شرافتمندانه نیست. نه غرور آدمی را جریحه دار میکند و نه به تقوای علمی لطمه میزند. متشکرم. اکنون بگوئید واقعا این تناقض ها از کجاسرچشمه میگیرند؟
ل ترجیح میدهم خودتان حرف بزنید.

آ شما در بکار بردن کلمات چیره دستید. اما خواننده در فهمیدن آن چنین نیست. متأسفانه مجبورم جمله تان را باینصورت دستکاری کنم : شما ترجیح میدهید که من خود بجای شما پاسخگوی پرسش خود باشم .

ل شما نیز در دستکاری کردن مهارت دارید . بهر حال خودتان توضیح دهید .

آ با انصافتان خواننده را تحت تأثیر قرار میدهید و مرا شرمنده میکنید . با اینهمه میپذیرم . اما بیشک توضیح من سیزده سال ناپخته تر خواهد بود . نخست به گفتار تان در مورد تکامل انسان میپردازم . در اینجا تضاد اصلی ، تضاد انسان با طبیعت است . آنچه موجب تکامل اوست همین است . تضاد بین دست انسان اولیه و اندام میانی او نیست ، بلکه میان انسان و طبیعت است که موانعی فراوان بر سر راه بر آورده ساختن نیازهای او پدید آورده است . گذشته از این ، توضیح قوانین حاکم بر حرکت جامعه ، بمدد بررسی تکامل ارگانیسم انسانی ، نمیتواند توضیح کاملی باشد . امیدوارم با من هم عقیده باشید که بررسی جامعه کنونی که تضاد اصلی در آن ، تضاد میان انسان و انسان است ، یاب بیان درست تر ، میان طبقات جامعه انسانی است ، از طریق بررسی تضاد انسان و طبیعت ، اگر نه ناممکن ، دست کم ناکامل خواهد بود .

اما تناقض اصلی که در گفتار تان وجود دارد ریشه اش در کجاست ؟ این

را نیز خودم توضیح دهم ؟

ل بله . در حق من این لطف را بکنید .

آ حتماً . بیش از اینها به شما مدیونم . این تناقض از آنجا بوجود میآید که شما معتقدید هر واقعیتی را در جامعه ، بمدد بررسی نهادهای اجتماعی میتوان توضیح

داد. نهادها، عنصری از عناصر تشکیل دهندهٔ روبنای جامعه‌اند، و بدین ترتیب چون هر پدیدهٔ روبنائی دیگر بازتاب زیربنای جامعه، یا دقیق‌تر بگوئیم روابط تولیدی مستقر در آنند. بیواسطه یا بمدد بررسی پدیده‌های دیگر روبنائی. پس باید برای توضیح واقعیات از سطح به عمق رفت. باید از مطالعهٔ روابط تولیدی به آن رسید. شما مکزیك را مثال زدید. من نیز به پیروی از شما، اگر چه بنادلخواه، مکزیك را در نظر میگیرم . . .

ل انگار از این پیروی هراس دارید .

آ نه، مجلهٔ ما کارمندان را بیمهٔ عمر کرده است .

ل توضیحش با خواننده؟

آ نه، با سازمان بیمه . بگذریم . بر تولید ما مناسبات بورژوائی حاکم است . اثر چه نتوان در اینباره با قطعیت سخن گفت، بهر حال در مقیاس وسیعی چنین است. بدین ترتیب تضاد اصلی را باید در میان تولید کنندگان و صاحبان ابزار تولید یافت . این تضاد در روبنای جامعه، و از جمله در نهادهای اجتماعی مکزیك نیز تجلی میکند . آنچه موجب حرکت و تکامل جامعه است همین تضاد است . . .

ل گویا من نیز همین را گفتم .

آ بله، ولی فقط سیزده سال پخته‌ترش را . این تضاد که چیز است در بطن جامعه، در درون این مناسبات، چیز است که رشد نیروهای تولیدی را ترمز میکند، دست آخر موجب درگیری میشود. ترن حرکت میکند و جامعه را در جای مناسب خود قرار میدهد . با اینهمه آقای لامارته، همه چیز ممکن است . این نیز ممکن است که سیزده سال دیگر من نیز باندازهٔ شما پخته شوم و با هیچ چیز چنین لجوجانه برخورد نکنم .

ل بهتر بود شما طنزنویس میشدید .

آ دربارهٔ این پیشنهاد فکر خواهیم کرد . فعلا به گفتگوی کوتاهی دربارهٔ درمان این دردها پردازیم .

ل گویا شما داروی لازم را تجویز کردید . حرکت قطار را میگویم . انقلاب برای

شما جوانها صدها اسم مستعار دارد .

آ حرفهای من چه اهمیتی دارند آقای لامارته . خواننده مایل است نسخه پیشنهادی شمارا بیچد .

ل «نهال شکسته نفسی از آب خودخواهی بارور میشود» . فرانسوی است ، نه ؟

آ ملیت ضرب المثل مهم نیست . سخن بر سر اینست که من در معرض چنین اتهامی قرار گرفته ام . حرف من ممکنست اندکی اغراق آمیز باشد ، اما در آن واقعیتی نهفته است آقای لامارته . خواننده ، رنج مطالعه این صفحات را اباین خاطر بر خود هموار میکند که طرف گفتگو آقای لامارته است . این احتیاج به اثبات ندارد . اگر در آمد سرانه مردم مکزیک را در نظر بگیرید ، نگاهی به قیمت کتاب هایتان (که اخیراً اریستو کراتیک هم چاپ میشوند) بیاندازید و سپس تیراژ متوسط هر یک از آنها را حساب کنید ، متوجه میشوید که مردم براستی در مورد شما فداکاری میکنند . این امر حوزه مسئولیت شما را وسعت می بخشد . من بعنوان یک منتقد ، خودم را موظف می بینم که در مورد شما بویژه ، سختگیر باشم . هر چند ممکن است با اینکار خواننده هائی را که شما را غیر قابل انتقاد میدانند (و تعدادشان نیز اندک نیست) برنجانم . من و شما ، بویژه شما موظفیم ذهن خواننده خود را با مسائل اساسی درگیر سازیم . اگر میتوانیم برای این مسائل پاسخی نیز به او ارائه دهیم ، نه آنچنانکه آنرا بی چون و چرا بپذیرد ، بلکه آنرا مورد کنکاش قرار دهد . درست بهمین خاطر است که من گفتگو باشما را به یک جدل درست و حسابی تبدیل کردم . خواننده یی بمن نوشته است که در نقد هایم مته به خشخاش میگذارم . آری ، گاهی چنین بنظر میاید . اما کلمات چه هستند ؟ رابطه آدمیان . مهم ترین وسیله انتقال اندیشه ها به یکدیگر . پس باید ارزش واقعی آنها را دریافت . در ارتش ، بویژه هنگام جنگ ، هر نظامی که در انتقال نشانه های رمز به اشتباه دچار شود ، بسختی کیفر می بیند ، حتی تیر باران میشود . چرانو نویسندگان و منتقدین نباید چنین دیسپلینی را بپذیرند . چرا نباید ما خود را با آنانکه مایه سیه روزی مردمان شده اند در جنگ ببینیم و بکشیم نشانه های رمز را بدرستی منتقل سازیم .

مرا ببخشید آقای لامارته. انگار من سنت معمول در مورد مصاحبه را نیز شکسته‌ام.
لطفاً ادامه دهید.

ل از من انتظار نداشته باشید که حرفهای قبلی‌تان را در مورد نهادهای اجتماعی و
چیزهای دیگری که در این زمینه مطرح کردید بپذیرم.
آ بیشک.

ل و ناگزیر سخن من در مورد درمان دردها نیز از همان اندیشه‌ئی مایه میگیرد که
در بررسی علت دردها راهنمایم بود.
آ بله، طبیعی است.

ل داستان «پیش از این، در دهکده»ی مرا خوانده‌اید؟
آ بدقت.

ل من در آنجا به طبیعت باز می‌گردم. همچنین به انسان طبیعی. نه بزمانی آنقدر
دور که انسان نخستین، خالی از هرگونه ارزش فرهنگی میزیست، نه، بل به
انسانی که: درستیز با طبیعت، چون انسان امروزی، هنوز تابدان حد توفیق نیافته
است که باز یچه ایزاری شود که ساخته خود اوست و درست بخاطر همین پیروزی
بر طبیعت به خلق آنها پرداخته است.
آ یعنی ماشین.

ل مثلاً. این انسان هنوز در مقیاس وسیعی با طبیعت درگیر است. و درست همین است
که به او شخصیت لازم انسانیش را ارزانی میدارد. دشمن مشترك، یعنی طبیعت،
آنچنان نیرومند است که فرصت چندانی برای دشمنی آنها با یکدیگر، باقی
نمی‌ماند. بدین سبب باهم صمیمی ترند، مهربان ترند، نزدیک ترند. میدانند
ضعیفند، و این دانستن نیرومندشان میکند. میدانند که طبیعت به بندشان کشیده،
و این دانستن يك آزادی نسبی، اما راستین بدانها می‌بخشد. پس خوشبخت‌اند.
دست کم از انسان امروزی خوشبخت ترند.

آ پس در حقیقت شما نوعی بازگشت را پیشنهاد میکنید.
ل بله. بازگشتی محدود و مشروط.

آ آقای لامارته ! شما «لیمونسو» نقاش معاصر را می‌شناسید؟

ل بله .

آ از تابلوهایش که چیزی بین نقاشی کلاسیک و امپرسیونیستی هستند، لذت می‌برید؟

ل نه از همه آنها. از بیشترشان .

آ از تابلوی «گرگها بر لب پنجره»ی او چطور؟

ل خیلی. آنرا در يك قاب سیاه جای داده‌ام و بدیوار اطاقم آویخته‌ام. البته نه اصلش را.

آ چشمان گرگها سرخ است؛ دهانشان باز مانده؛ دندانهایشان پیداست و زبان

سرخشان بیرون افتاده است. يك شاهکار است. بیننده را مسحور میکند. بویژه

وقتی آنرا در قاب سیاهی بگذارید و بدیوار اطاقی راحت و امن آویزان کنید.

اما کودکانی که در آن اطاق نشسته‌اند چطور؟ اطاقی را می‌گوییم که «لیمونسو»

در تابلویش نقاشی کرده است. آنان هم از این منظره لذت می‌برند؟ بی‌شک نه.

وحشت تمام وجودشان را از خود انباشته است. چرا؟ زیرا گرگها برای آنان

واقعیتی عینی هستند و برای مانه . «پیش از این، در دهکده»ی شما يك تابلو

است. زیبا و جذاب، اما بهر حال يك تابلو. خواننده را مسحور میکند، حتی

او را بهوس می‌اندازد که بگذشته باز گردد؛ اما فقط باین علت که این گذشته

برای او يك واقعیت عینی نیست. تماشائی است ولی قابل تجربه نیست. اگر

بود خواننده این بازگشت را دوست نمیداشت. انسان «پیش از این، در دهکده»

تا انسان امروز، راهی دراز در نور دیده است. اگر این هر دو یکی بودند،

داوری بس آسان بود. او انتخاب میکرد. گذشته‌اش را یا امروزش را. گذشته‌یی

که فردایش امروز است و امروزی که فردایش میتواند و باید بهتر از امروز

باشد. برای این انسان ویژه، تابلوی شما دیگر مسحور کننده نیست. افسون

بازگشت در او بی‌تأثیر است.

ل اینکه فردا بهتر از امروز خواهد بود، درست همان چیز است که من بدان مشکوکم.

شاید «مشکوک» نیز کلمه‌ی درستی نباشد. پیشنهاد من برای بازگشت از ترس از

همین فردا سرچشمه می‌گیرد. شما آقای آرتوری به تابلوئی خبره مانده‌اید که

مردانی در قرن نوزدهم آنرا کشیده‌اند . بشریت از آنهنگام تاکنون یکقرن پیر شده است . يك قرن تقویمی ، اما بیش از يك هزاره تاریخی . این تابلو چشم-انداز آینده را همچون باغی در بهشت ترسیم کرده است . نقاشانش مردان بزرگی بودند ، اما يك چیز را تجربه نکرده بودند : قرن بیستم را .

آ بخلاف آنچه مشهور است آنان کمتر به ترسیم آینده پرداختند . اهل پیشگوئی نبودند ، مگر تا بدان اندازه که افزارهای علمی آنرا امکان پذیر میساخت . تابلوی آنها ، تصویر زندگی انسان از نخستین اجتماعات بشری تا قرن نوزدهم است ، و بیشتر خود قرن نوزده . این تابلورنگارنگ است ، جوراجور است ، خیره کننده است ، اما بیش از هر چیز دهشت آور است . دشواری کار آنان در این بود که میبایستی از حقایق بدیهی زندگی انسان سخن بگویند . حقایقی که دیگران یا توانائی کشف آنها را نداشتند ، یا پایبندی هاشان بدانها امکان اینرا نمیداد . آنها قدرت انسان را واقع بینانه ارزیابی کردند . انسان بر ایشان نه خدا بود و نه بندهئی زبون . انسان سازنده تاریخ بود ، آفریننده سرنوشت خویش بود و توانا به خلق شرایط بهتری برای زیست . این انسان چنین نیز کرده بود . مداوم و خستگی ناپذیر در پی ایجاد زندگی بهتر ، بدنبال آفرینش جامعه‌یی که به او امکان رشد و بروز همه استعدادهایش را بدهد ؛ و تا آنزمان به قرن نوزده رسیده بود . زندگانی‌ش نکبت بار بود ولی نه چون گذشته . مسافری خسته بود که چشم-انداز مقصدش را میتواند از فاصلهئی ، هرچند دور ، بنگرد و این باو توان کوه بخشیده بود . او بیش از هر زمان دیگر به آگاهی دست یافته بود . آگاهی به شرایط خویش و آگاهی به تغییر آن . همچون آن دلاور افسانه‌های شرقی ...

ل شاعرانه است ، اما واقع بینانه نیست .

آ نه بعکس ، واقع بینانه است . اما بدبختانه ما عادت کرده ایم که فقط از آنچه غیر واقعی است شاعرانه سخن بگوئیم .

ل مرا به خود آگاهی خود مشکوک میکنید آقای آرتری . چگونه زندگی امروز را لمس نمیکنید ؟ رهاشدن از بند مابعدالطبیعه ، در این نیست که خود را با فریب

بهبشتی دیگر ، بجای بهشت موعود انجیل یا تورات ، گول بز نیم . رهائی از آن درانکار هرگونه بهشتی است که وجود ندارد و نمیتواند هم داشته باشد .
آ نه اینست که شما خود نیز مردمان را به بهشتی میخوانید که در بازگشت نهفته است؟

ل به بهشت نمی خوانمشان . به آسودگی و آرامش میخوانمشان . انسان امروز انسان ملول و سرگشته است که به آرامشی خشنود خواهد بود ، و این آرامش در آن گذشته محدود و مشروطی است که پرهیبی از آن در «پیش از این ، در دهکده» نمودار است .

آ لحظه‌یی بیانگاریم که مردمان بازگشت را پذیرفته اند . بازگشت به روزگار «پیش- از این ، در دهکده» را . پس از آن چه باید کرد؟

ل بگذارید بازگردند ، آنگاه خود به جستجوی پاسخی برای این مسئله برخواهند آمد .
آ بسیار خوب ؛ اما دست کم پاسخ این مسئله برای خودتان که باید روشن باشد .
ل نه ، نیست .

آ چگونه مردم را به چیزی میخوانید که خود نیز بدان آگاهی ندارید ؟
ل من مردم را به اطاعت کور کورانه نخوانده ام .

آ آنکس که خود پایان راهی را نمیداند و با اینهمه مردم را به همراهی دعوت میکند ، آنانرا به اطاعت کور کورانه خوانده است .

ل من هیچکس را به هیچ چیز دعوت نکرده ام . از آنچه برایم دلشین بوده است در داستانم سخن گفته ام . همین . شما اسم این را هر چه میخواهید بگذارید ، اما نگوئید که من حق نداشته ام اندیشه هایم را بروی کاغذ بیاورم .

آ اسم آنرا تفنن میگذارم .

ل کسی تفنن میکند که مسئله‌یی برایش مطرح نیست .

آ پس آنرا گذشته گرایی میخوانم .

ل بخوانید . شما این حق را دارید . میدانم که «گذشته گرایی» واژه مؤدبانه «ارتجاع» است . ولی فراموش نکنید که «رنسانس» نیز یک گذشته گرایی ، یک بازگشت بود .

آ آقای لامارته! شما خود نیز فقط به تماشای تابلوئی که نقاشی کرده‌اید خشنودید، نه به تجربه کردن آن . مردم باز میگردند . بسیار خوب . اما آنها مجسمه که نیستند . حرکت میکنند . و بعد بکجا میرسند ؟ به امروز . این بدیهی‌تر از آنست که به اثباتی نیازمند باشد . کدام دیروز است که امروزی نداشته باشد ، و کدام امروزی است که آسوده از فردایش باشد ؟

ل هر بهار تابستانی ، هر تابستان پائیزی و هر پائیز زمستانی بدنبال دارد . چون بهار سرانجام به زمستان می‌انجامد زیبا و خواستنی نیست ؟

آ اگر میشد که واقعیات تاریخی را با هر تمثیل دلخواهی توضیح داد ، حرف شما پذیرفتنی میبود . ولی چنین نمیتوان کرد . تاریخ توالی فصول نیست ؛ تاریخ توالی چشم اندازهای بی‌بازگشت است .

ل در این حرف جبری نهفته است .

آ آری، اما جبری دانسته . و جبر قابل شناخت یعنی آزادی راستین . یعنی آزادی-بی که عینیت می‌یابد . نادیده انگاشتن این جبر ، دست یافتن به آن آزادی است که جز در ذهنیت آدمی واقعیت پیدا نمیکند . اما شما انسانها را به ناممکن دعوت میکنید . . .

ل انسانها همواره در طلب «ناممکن» بوده‌اند .

آ پس در حقیقت شما بآنها هیچ چیز تازه‌ئی نداده‌اید، جز آنکه نغمه کهنه‌ئی را ساز کرده‌اید . اما چرا چنین است ؟ مردم را به رجعت دعوت کردن ، آنان را به ناممکن خواندن ، اینها نشانه چیست ؟ این هوشمندانه‌ترین شکل توجیه وضع موجود آنانست . وسیله‌ئی برای ابدی ساختن «امروز» است . چنین نیست آقای لامارته ؟

ل برای من مهم نیست که شما درباره من چگونه فکر میکنید، بل این اهمیت دارد که خود و دیگران را فریب ندهم . من نمیتوانم امید دروغین استفراغ کنم .

آ هر تلاشی را برای فردای بهتر امید دروغین خواندن نیز توجیه زیرکانه «امروز» است . این جدیدترین قرص خواب آور است که در آزمایشگاه‌های نیویورک تهیه

دیده‌اند . و شما چه نام میگیرید ؟ يك روشنفکر خرده بورژواکه به این داروی مخدر ، کم کمک ، معتاد میشود ، و بی آنکه انسان شربری باشد دیگران را نیز به استعمال آن دعوت میکند .

ل زندگی من بر این اتهام صحه نمیگذارد .

آ میدانم لامارته گرامی . شما میتوانستید مثل آن همپالکی تان با «میوه فروشان و کنسروسازان» در آمیزید . اما پرهیزگارانہ زندگی میکنند . ولی در آنصورت دیگر روشنفکر خرده بورژواخطا بتان نمیگردم ، دوست همسایه بزرگ میخواندنتان .

ل از این تخفیف متشکرم . چنان میگوئید خرده بورژوا ، انگار که نشان لژیون دونور هدیه میکنند .

آ اکنون این شما هستید که حرف مرا جدی نمیگیرید .

ل راستش حق با شماست .

○○○

آ خوب آقای لامارته ، اکنون اندکی نیز به کارها تان پردازیم ، و اگر موافق باشید فقط درباره آثار ادبی تان گفتگو کنیم .

ل بله ، اینطور بهتر است .

آ در کتابتان «شمعدانهای سال نو» پابلو يك آنارشویست است . میخواستم بدانم این قهرمان ، مورد علاقه شماست ؟

ل بله . خیلی هم زیاد . اما بهیچرو آنارشویست نیست .

آ او خود یکجا ، خویش را آنارشویست میخواند .

ل بله ، ولی اشتباه میکند . اینرا با آگاهی نمیگوید . شاید هم بر آنست تا دیگران را یکچند به اشتباه اندازد .

آ چرا چنین میکند ؟

ل دقیقاً نمیدانم . شاید دوست ندارد کسی اورا آنچنانکه هست ، بشناسد .

آ یعنی ایزگم میکند ؟

۱- اشاره به تراست میوه امریکای لاتین که سهامدار اصلی آن ایالات متحده است - م .

- ل شاید .
- آ اما چرا در میان دوستان ؟
- ل شما چه میدانید ؟ شاید دشمنی هم در میانشان بوده است .
- آ به تضادی که در این گمانها هست ، بعداً میپردازم . اما نخست بگوئید «پابلو» واقعاً چیست ؟
- ل پابلو شکست میخورد . اگر پیروز میشدمیتوانستیم اینرا با قطعیت روشن سازیم . اما يك قهرمان شکست خورده بیشتر چهره‌ئی افسانه‌آمیز دارد تا روشن و بدوراز ابهام .
- آ آیا پابلو میتوانست پیروز شود ؟
- ل این سؤال درستی نیست . تاریخ پاسخ اینرا داده است . فرجام هر رویداد تاریخی خود پاسخی است بدین سؤال .
- آ یعنی آدمی همچون پابلو هیچ نقشی در پیروزی یا شکست ندارد ؟
- ل حوادث تاریخی چیزی بیش از اراده قهرمانانند .
- آ موافقم ، اما نقش این قهرمانان را نیز باید بدرستی ارزیابی کرد . بهر حال سؤالم را اصلاح میکنم : چه شد که پابلو شکست خورد ؟
- ل او درس سودای فتح قله‌ئی را میپروراند که اصلاً وجود نداشت . گذشته از این خیانت برخی از دوستانش را نیز باید بحساب آورد ؛ و نیز قدرت دشمنانش را که باهوشیاری ژرفی در آمیخته بود .
- آ قله دلخواه پابلو چیست ؟
- ل يك بهشت . چیزی زیباتر از يك رؤیا .
- آ فتح این قله بطور کلی ناممکن است یا اینکه ناکامی پابلو به شرایط زمانی - مکانیش وابسته است ؟
- ل هر دو بهشت را روی زمین نمیتوان بنا کرد ، بویژه در شوره زاری که پابلو در آن به تلاش میپردازد .
- آ اگر بطور کلی زمین مناسب چنین چیزی نیست ، دیگر این «بویژه» چه معنائی

دارد؟ و اصلاً برای اینکار مگر تمامی زمین، بزعم شما يك شوره‌زار نیست؟

ل درست است، ولی پابلو اینرا نمیداند. اگر میدانست فرجامی غیر از این میداشت.

آ بیخشید؛ پاسخ سؤال بر من روشن نشد.

ل تأکید من برای این بود که سبب شکست پابلو را دقیق‌تر توضیح دهم.

آ واقعاً این باصطلاح توضیح خودتان راقانع میکند؟

ل بله.

آ اگر پابلو اینرا میدانست چه میکرد؟

ل راه دیگری بر میگزید.

آ چه راهی؟

ل راهی که فرجامی چنان فاجعه‌آمیز نداشته باشد.

آ و آن راه کدام بود؟

ل این مصاحبه است یا بازپرسی؟

آ يك گفتگوی جدلی است که ناگزیر به بازپرسی نیز شباهتی پیدا میکند مایلید

دنبال کنیم؟

ل دنبال کنیم. اما با من مثل يك خدا روبرو نشوید. من خالق موجودی بنام

پابلو نیستم که درباره او همه چیز را بدانم. من ترسیم‌کننده چهره او هستم و

حداکثر مورخ بخشی از زندگانی او. بهمین سبب نمیدانم اگر او میدانست

که بهشت در زمین ناممکن است چه میکرد. شاید این سودا را رها میکرد و

زندگانی دیگری بر میگزید. مثلاً شاید مثل من نویسنده میشد و درباره ناممکن

بودن بهشت داستان می نوشت. شاید به سیاحت جهان میپرداخت و به امید یافتن

بهشت همه‌جا را زیر پا میگذاشت. شاید هم منتقد میشد. بهر حال بیکار که نمی ماند.

آ گفتید خیانت دوستان و قدرت و هوشیاری دشمنانش را نیز باید بحساب آورد.

آ آیا اینها نیز در شکست او برآستی نقشی داشتند؟

ل بله. من در تجزیه و تحلیل حوادث تاریخی «مونیست» نیستم.

- آ یعنی این عوامل بر رویهم موجب شکست پابلو شدند؟
- ل درست است . و بسیاری عوامل دیگر که ممکنست از دیده ما پنهان بمانند .
- آ خیانت دوستان پابلو اجتناب ناپذیر بود؟
- ل گمان نمیکنم . بسیاریشان باو وفادار میمانند .
- آ هوشیاری دشمنانش در چه بود؟
- ل در شناخت شرایط و ضرورتها .
- آ کدام شرایط؟
- ل واضح است . شرایط جامعی که پابلو در آن دست به عمل میزند .
- آ اکنون واضح شد . و حالا بگوئید کدام ضرورتها؟
- ل ضرورت تغییر، ضرورت تحول . درك این نکته که نمیتوان همچون گذشته حکومت کرد .
- آ و قدرت این دشمن در چیست؟
- ل در همین هوشیاریش، در ار تشش، در وابستگی اش و مهم تر از همه در ضعف مخالفانش .
- آ هوشیاری به چه کار دشمن میآید؟
- ل به او توانائی پیشگیری می بخشد .
- آ و قدرت؟
- ل توانائی سرکوب .
- آ و این هر دو تا کجا باو کمک میکنند؟
- ل تا آنجا که از حادثه مصون بماند .
- آ تا کی؟
- ل نسیدانم .
- آ اکنون گفتارتان را جمع بندی کنیم آقای لامارته !
- ل باز در آنها تناقضی جسته اید؟
- آ متأسفانه بله . فراوان هم : از گفتارتان نتیجه گیری میکنم : در میان عوامل بسیاری که

شکست پابلورا تدارك می بینند، سه عامل برجسته تر بنظر میآیند، ناممکن بودن آرمانهای پابلو؛ خیانت برخی از دوستانش، و سرانجام قدرت و هوشیاری دشمن.

ل جمع بندی صادقانه نیست .

آ از خیانت دوستانش چشم پوشیم. . .

ل چرا؟

آ موقتاً .

ل برای کشف تناقض میخواهید میان بر بزید؟

آ هوشیاریتان را تحسین میکنم. گفتید که در بررسی رویدادهای تاریخی مونیست نیستید؟

ل نه نیستم . « مونیسم » ساده انگاشتن این رویدادهاست . مورخ از «یکتنگری» به «کوتنه نگری» میرسد .

آ ولی هستید .

ل کشف جالبی است . خوب چرا؟

آ هر يك از دو عامل دیگر کافیت که به شکست پابلو بیانجامد . یعنی هر يك از آنها عاملی تعیین کننده است ، و وقتی تعیین کننده بود میتواند بطور نسبی کافی باشد . پیش از این گفتید که تحقق آرمانهای پابلو ناممکن بودند . آنچه ناممکن است ، میتواند بمدد عامل دیگری ممکن شود؟

ل در شوره زار گیاهی نمیروید ، اما امروز بوسایلی میتوانند آنرا بارور سازند .

آ پس رویش گیاه در آن ناممکن نیست ، دشوار است . از دشوار تا ناممکن مسافتی ناپیسودنی است . می بینید کلمات چه ارزشی دارند آقای لامارته ؟ قدرت و هوشیاری دشمن نیز ، انسان که شما گفتید ، برای شکست پابلو کفایت میکند . حتی آنقدر کافی که باو امکان آغاز کارش را نیز ندهد . بنابراین شما «مونیست» هستید . اما چگونه مونیستی ؟ مونیستی که در سطح باقی میماند و در هر اس از بی اعتبار شدن فرضیاتش . به عمق نسیرود . اگر چه «مونیسم» به کوتنه نگری نمی-

- انجامد ، اما در اینمورد استثنائاً چنین شده ، منتها به نحوی وارونه . یعنی شما از کوته‌نگری به یکتانگری رسیده‌اید و حالا يك چیز دیگر : چگونه است که درمورد پابلوهوشیاری دشمن به پیشگیری نیانجامید ؟
- ل شما از يك رمان چه انتظاری دارید ؟ که گزارش ابلهانه‌ی برگی از تاریخ باشد ؟ و نویسنده کیست ؟ يك مورخ آکادمیک از آن دست که کشورهای «برادر» می‌پروند ؟
- آ نه . می‌خواهم که واقع بین باشد .
- ل و واقع بینی نزد شما همان چیز است که من مطلقاً آنرا فقدان هرگونه خلاقیتی میدانم .
- آ شما در تعبیر دلخواه گفته‌ها نیز خلافتید . بهر حال من در نقد «پیش از این ، در دهکده» که بزودی انتشار خواهد یافت به این اتهام پاسخ داده‌ام . بگذریم .
- رمان تازه‌یی در دست ندارید آقای لامارته ؟
- ل نوشتن رمانی را اخیراً پایان رسانده‌ام . بزودی چاپ میشود .
- آ اجازه می‌دهید نقدش کنم ؟
- ل البته . نسخه‌ئی از آنرا برایتان خواهم فرستاد .
- آ ممنونم . اگر ممکن است آنرا امضاء کنید .
- ل یعنی گوسفند را به ضمیمه‌ی يك تقدیم‌نامه به کشتارگاه بفرستم .
- آ چه میتوان کرد . مردم گوسفند را زنده که نمیتوانند قورت بدهند .
- ل بله ، و لازمست کسی باشد که لاشه‌اش را مثلثه کند .
- آ این جمله‌ی ادیبانه رویهم واژه‌ی ترکیبی «قصاب» است ؟ و اینهم آخرین سؤال : از این گفتگو چه انتظاری دارید آقای لامارته ؟
- ل انتظار ؟ هیچ . خود شما چه انتظاری دارید ؟
- آ اینکه گفتگو چنان نبوده باشد که کار داوری را بر خواننده دشوار کند .
- ل امیدوارم .
- آ بهر حال متشکرم . بویژه از اینکه گفتگو را تا پایان تحمل کردید و از گستاخی-

های من چشم پوشیدید من در خود صمیمانه نسبت به شما احساس احترام میکنم،
و معتقدم که نویسنده و منتقد در گفتگوشان، برای اینکه به صمیمیت برسند باید
از پل صراحت بگذرند متشکرم .

ل منم متشکرم .

« تصادف خود قانون شگفتی است ، اما چه
بسیار که روشنگر شگفتی هاست ».

سیمون لامارته. «شمعدانهای سال نو»

بازگردیم؟

پیش از هر چیز باید از انگیزه‌های خود در نقد «پیش از این، در دهکده»ی آقای سیمون لامارته سخن بگویم .

بر رویهم من نه تنها این کار را سودمند یافتم ، بلکه خود را در انجام آن ملزم احساس کردم . چراهایش را توضیح می‌دهم . سیمون لامارته بیش از آنکه سرشناس باشد ، محبوب است . محبوب بسیاری از خوانندگان ادبیات در مکزیک و بیش از همه ، نزد روشنفکران خرده بورژوا . در بین اینان و لامارته نزدیکی وانسی وجود دارد . رشته‌ای که این دو را بهم می‌پیوندد همان اتوپسیسم تن پرورانه خرده بورژوازی است که در شرایط ویژه ، رگه‌هایی از اندیشه ترقی خواهانه را نیز در خود نمایان می‌سازد . کتاب «شمعدانهای سال نو» نه تنها روشنفکران خرده بورژوا را بسوی خود جلب کرد ، بلکه بخشی از کارگران کتابخوان مکزیک را نیز آماج تیرهای آنارشیستی خود قرار داد . این بخش از کارگران که گوئی از نرمش بزرگوارانه رفقای قدیمی دلزده شده‌اند ، «پابلو»^۱ را یک انقلابی شناختند و بر آن شدند تا پرتره او را که کلمات آقای لامارته بدقت رنگ آمیزش کرده ، در خانه خود داشته باشند . «پیش از این، در دهکده» پس از «شمعدانهای سال نو» انتشار یافت و این ترتیب زمانی ، که خود تصادفی بود برخاسته از ترتیب زمانی اندیشه‌های آقای لامارته ، سبب شد تا باز بخشی از کارگران باین کتاب

۱ - قهرمان کتاب «شمعدانهای سال نو» - م .

روی آور شوند. شاید باین امید که پابلوئی بهمان شور، اما باینشی ژرفتر در آن بجویند. ولی نه. از يك نویسنده رئالیست بر نمی آید که قهرمان مردهئی را در رمان دیگری زنده کند. پس آنها چه یافتند؟ باین نکته خواهیم رسید. نویسندگان انقلابی بر آن شدند تا اهمیت آنرا دست کم بگیرند و دل خوش داشتند که تیراژ کتابهای آنان، بویژه در میان کارگران کتابخوان، همچنان بالاتر است. ولی يك منتقد نمی تواند از این گونه دلخوشیهای خوشباورانه داشته باشد. وقتی داستانهای نویسندگان انقلابی، همچون يك سونات بی حال و تکراری ملال آور شود، منتقد می داند که خواننده اندك اندك بخواب خواهد رفت؛ اما وقتی خرده بورژواها کلمات را به شلاق تبدیل می کنند و آنرا بر سروروی خواننده معمولی فرود می آورند، منتقد با اضطراب در انتظار اینست که خواننده در بیداری به مالیخولیا دچار آید. چنین بود که من نتوانستم انتشار «پیش از این، در دهکده» را به چیزی نگیرم. در برخورد با هر واقعیت، آدمی واکنشی از خود بروز می دهد. و با واقعیت انتشار و سپس تأثیر این کتاب اینگونه برخورد کردم که بر آن نقدی بنویسم. با اینهمه تا آنگاه که انسان تنها به سبب انگیزه های ایده ئولوژیک در برابر کسی یا کلامی جبهه گیری می کند، این بیم هست که از سرتنبلی تأخیری روی دهد. آنچه مجال هر گونه درنگی را از میان می برد رودر روی شدن با واقعیت برهنه دیگری است که باین تضاد فکری عینیت می بخشد. البته می توان با این واقعیت بمدد يك تصادف روبرو شد. برای من نیز چنین پیش آمد. پس از آن خویش را در نقد کتاب آقای لامارته بیش از پیش مصمم و موظف یافتم.

از مکزیکو سیتی به «پوئبلا» می رفتم. این فاصله اگر از راه رودخانه «مونت ریوا» طی شود، سفری دل انگیز خواهد بود. قصد داشتم تا آنجا که ممکن است از سفر خویش لذت برم. آنقدر آهسته می راندم که يك الاغ آرژانتینی نیز می توانست از من سبقت بگیرد. راه بسی ناهموار است، و اگر آسمان آبی یکدستش را ببینید، گمان می کنید که درون يك کشتی بر دریائی مواج راه می سپرید. جاده ئی باریک پر از انشعاب هائی گیج کننده از میان ردیف درختان سبز سبتر به پوئبلا می رود.

بر سر هر دوراهی امکان این هست که اشتباه کنید و بجای پوئبلای پرزرق و برق بیک دهکده قرون وسطائی برسید . باید راه را مثل کف دستتان بشناسید؛ اما آنانکه چنین اند با اتومبیل سفر نمی کنند . از آبگیرهای سر راه گذشتن به آنچنان هوشی نیاز دارد که گویا طبیعت در شهر نشین بودیعه نگذاشته است . یک روستائی ، با چکمه ای کوتاه و مچ پیچی بلند ، کلاهش را به پشت انداخته بود و بزها را هی می کرد . به معجزه کار می نگرستم که مردی چنین سالخورد را چنین چالاک می کند . آبگیر سر راه این شرمزدگی را کامل کرد . مرد پوزخند زد . لحظه های بیچاره گی یک شهری به چهره او حالت سخت ابلهانه می بخشید . بگمانم همین بود که پوزخند مرد دهاتی را به خنده ای طولانی اما بی صدا بدل ساخت . میتوانستم تمام دندانهای کرم خورده اش را بشمرم . در این لحظه ها اگر مایلید خنده روستائیان دوام نیابد و شما را از خجالت آب نکند ، بهتر است تلاش مذبحخانه شهر نشین دست و پا چلفتی را کنار بگذارید . موتور از کار افتاده بود و عاقلانه این بود که از روشن کردن آن چشم پوشم . مرد دوباره بزهایش را هی کرد و راه خویش را رفت . کیف دستی باد کرده ام را برداشتم و از پی او روان شدم . تا آبگیر بعدی حتی نگاهی نیز بمن نینداخت . و بعد با همان سردی روستائینی که دیگر حنای شهری برایشان رنگی ندارد ، گفت : « این راه به ماردینو میرود » . مهمان نوازی روستائی مکزیکی نیز باندازه زندگیش خشن و خشک است . ساعتی بعد به « ماردینو » رسیدیم .

« ماردینو » به یک دره سبزی ماند . دورادور آنرا تپه های بلند که از درخت و گیاه پوشیده اند گرفته و ماردینو در میان ، با جویبارهای زلالی که انشعابی از رود « مونته ریوا » است ، آنسان زیباست که حتی پرنده های رهگذر رانیز بخود می خوانند . گاه چشمه هایی در دامنه های تپه ها می جوشند و آبگیرهای کوچکی پدید می آورند . در این هنگام ماردینو چیزی زیباتر از یک نقشه جغرافیائی است . نه جزیره است و نه شبه جزیره ، اسکلت خانه ها چیزی همچون یک صلیب است . ستونی از چوب در وسط و بعد دوسون باریکتر که موازی یکدیگر ، یکی دو متر مانده به نوک ستون

نخستین بان وصل میشوند و بر روی هم صلیب بزرگی را می سازند . از نوک ستون بزرگ حصیرهایی پائین می افتند که لایه نخستین سقف خانه های ماردینو است ؛ آنگاه حصیرها را از شاخ و برگ درختان گرمسیری یا ساقه های ذرت می پوشانند . دیوارها از ساقه نه چندان سبتر درختان است که با فاصله های نامنظم به اسکلت چوبی کوبیده میشوند . طویله نیز بایکی از همین دیوارها از اطرافها جدا میشود . در هر يك از این کلبه های روستائی، گاه تا بیست نفر در هم میولند . وقتی عروس جوانی به خانه شوهر میرود ، برای آنها اطفاکی آلاچیق مانند میسازند و روزهای نخست آنرا بازنوبقهای سرخی که در کناره تپه های ماردینو میروید ، تزئین میکنند . ماردینو روستای قهوه و ذرت است . بخشی از قهوه خود را به مکزیکوسیتی میبرند که از آنجا بازرگانان قهوه ، آنرا به همراه محصول بسیاری دیگر از روستاهای مکزیک به شهرها و گاه به ایالات متحده میفرستند . نیروی انسانی و نیز زمانی که برای کشت قهوه و بشهر آوردن آن صرف میشود ، در مقایسه با میزان کالاهای مصرفی که در برابر آن نصیب روستائیان ماردینو میشود ، چنان فزونی دارد که يك شهری نا آشنا به زندگی روستائی را نخست به عقل این روستائیان مشکوک میکند . از تپه که سر از بر شدیم مرد روستائی گفت که گروهی از کولی های آوازخوان مهمان ماردینو هستند . این کولی ها از بازماندگان بی واسطه «آنکت ها» بند . آوازهاشان با قدیم ترین موسیقی مکزیک همراه است که ویژگی های آنرا در موسیقی قدیم بسیاری از کشورهای امریکای لاتین میتوان یافت . شعر این آوازا حماسی و تغزلی هر دوست . حماسه گذشته ئی نه چندان دور که حکایت قهرمانی های توده مکزیک در مبارزات آزادیخواهانه است . روح انترناسیونالیستی در این ترانه ها موج میزند . ملیت قهرمانان به چیزی گرفته نمی شود . مارتی ، بولیوار ، زاپاتا ، همه در این ترانه هاسهمی دارند . اما بنظر می آید که دهقانان ماردینو ، حتی کودکان ماردینو ، به ترانه هایی که در آنها از دلاوری قهرمانان انقلابی معاصر حکایت میرود ، علاقه بیشتری دارند . تغزل بیشتر با حماسه آمیخته است و ترانه های عاشقانه محض کمتر بگوش میرسد . کولی های آوازه خوان هر چند بی خبر به مهمانی

میآیند ، اما بس گرامی اند . دهقان مکزیکی هر قدر در میزبانی سربازان ، ژاندارمها و میهمانان شق ورق دولتی پرآز و تنک نظر است ، در مهمان نوازی از اینان گشاده دست و گشاده روست . اگر بانگه مجرد و لجام گسیخته يك بورژوازی رمانتیک به ماردینو بنگرید ، آنسان زیبایش میباید که گمان میکنید دست کم آنرا يك بار در رؤیای دیده آید . در این پندار افلاطون نیز به کمکتان میاید و به آن رنگی فلسفی میبخشد. اما برای من که رؤیا کمتر به سراغم میایدو با اینهمه خود را باماردینو آشنا میابم ، ماردینو ناگزیر تابلوئیست که پیش از این در رمان آقای لامارته تماشا کرده ام . دعوت آقای لامارته را بی آنکه بدانم اجابت کرده ام . باید آنرا تجربه کرد . چه بسا که این تصادف روشنگر شگفتی های بسیار باشد.



اندیشه رسیدن به پوئبلا را رها کردم . بر آن شدم تا در ماردینو بیشتر بمانم و نه فقط خود بلکه رؤیای آقای لامارته را نیز بیازمایم . اگر تأثیرات روانی بیگانگی خود را در روستا به چیزی نگیرید . به کمک پژوهائی که در جیب دارید میتوانید به مهمان نوازی روستائیان بطمئن باشید. نخستین شب رادر خانه مردبزرگان بسر آوردم . ساعتی را باهم به گفتگو نشستیم و در آن هر دو میکوشیدیم تا به کنجکوی خود پاسخی گفته باشیم . يك لحظه غافلگیری موجب شد تا در چشم میزبانم مردی بیهوده و در عین حال جالب جلوه کنم . پرسید چکاره ام و من گیج و جاخورده گفتم که منتقدم . دمی بعد این پاسخ برای خودم نیز خنده آور بود و مرد که سرگشته مرا مینگریست شانهاش را بالا انداخت و سپس ساکت شد . توضیح این شغل عجیب و غریب ناممکن مینمود و ناگزیر گفتم که معنای آن نویسنده است . او از من پرسید که در اینصورت از کجا نان میخورم ، و وقتی برایش روشن کردم که در شهر به نویسنده ها نیز پول میدهند ، حالت چهره اش سراسر آمیزه ئی از افسوس و تعجب بود . سپیددم بیدار شدم و به میزبانم گفتم که قصد دارم چند روزی در ماردینو بمانم . شگفت زده مینمود . گفت که اگر در خانه «گراتینوره» بمانم برایم بهتر خواهد بود و پذیرفت که خود با او در این باره

گفته‌گو کند . .

میزبان جدید يك خرده‌بورژوازی دهاتی بود . با همان تنگ‌نظری‌ها و قناعت پیشگی‌ها که با اندکی تفاوت شاید چشمگیرترین ویژگی خرده بورژواهای روستائی در سراسر جهان باشد. پسرش در مکزیکوسیتی درس میخواند و تصویر بزرگی از او، در قاب طلائی نسبتاً کهنه‌ئی روی طاقچه‌ی اطاق بود. میزبان جدید مردی خوشخو بود. پسرانش بجز «آلبرتو» که چهره‌ی معصومانه‌ی اما اندکی مغرورش درون يك قاب قدیمی پیش‌رویم قرار داشت و اکنون در مکزیکوسیتی درس میخواند، جملگی نزد پدر بکار کشت قهوه و ذرت سرگرم بودند و عروس‌های جوانی در خانه داشتند. دخترانش نیز بجز دو تایشان که هنوز خردسال‌تر از آن بودند که بکار زراعت یا بافتن کلاه‌های حصیری و جوراب‌های ساق بلند بیایند، به جوانانی از روستای ماردینو شوهر کرده بودند. اینان همگی چشم‌براه برادر بودند که کم‌کم دیگر شهری شده بود و در آنجا ادبیات امریکائی میخواند. میزبانم میگفت: «شما باید آلبرتوی ما را ببینید. او خیلی علم و کمال دارد. کتابهایش را نگاه کنید! یکی از یکی کلفت‌ترند». و پس از این سخن در گنج‌ئی را میگشود تا کتاب‌ها را تماشا کنم. گاه یکی از آنها را برمیداشت و همچون وزنه‌ئی در دستش بالا و پائین میبرد تا به من بفهماند که چقدر سنگین است. میگفت: «آلبرتو هر بار که میاید چند تا از اینها را باخودش میبرد و باز بر میگردد. اما انجیلش را نه؛ آنرا همیشه باخود همراه دارد». و مسحور از علم و تقوای پسرش با جذب‌ئی در چشمان، بمن مینگریست. «سالواتوره» میگفت: «اما هیچوقت نمی‌خواندش». پدر بر میگشت و خشمگین به این پسر فضول که نزد يك بیگانه طلسم دینداری آلبرتو را می‌شکست نگاه‌ئی می‌انداخت. پوزش خواهانه بمن مینگریست و با تبسم حرف خود را عوض میکرد: «ماریا هم دختر باهوشی است، اما هر چه بخواید شیطان است. عین کوچکی‌های آلبرتو. چند روز پیش یکی از کتابهای آلبرتو را پاره‌پاره کرد و توی تنور انداخت. اما جلدش هست. آنرا نگاه داشته‌ام. ببینید چه قشنگ است. مثل يك تخته سفت است».

شگفتا! این جلد کتاب «پیش از این، در دهکده»ی آقای لامارته بود. پس این رمان زیبا راه خود را به موطن الهام بخشش باز کرده است؛ اما درست در همین موطن است که نخست مثله میشود و سپس به تنور کوچک خانواده انداخته میشود، تا شاید از گرمای شعله‌های میرنده‌ی اوراقش بتوان نانی پخت. ماریای بیچاره بیهوده شادمانه چشم براه برادر است. باخودم میگفتم: «آلبرتوسراز بدنت جدا خواهد کرد». و آیا براستی این رمان که در تحلیل نهائی چیزی جز دعوت به «ماردینو» نیست برای آلبرتو که روستایش را ترك گفته و در مکزیکوسیتی میخواید رؤیای یانکی شدن را در مطالعه ادبیات آمریکائی تحقق بخشد نیز افسون کننده است؟ از آن دم که این پرسش بر ایم پیش آمد من نیز شادمانه در انتظار بازگشت آلبرتو ماندم. در يك غروب که آسمان «ماردینو» بر تپه‌های این روستا تا دامنه‌ها نوری نقره‌بی پاشیده بود، و من بیگانه‌تر از همیشه زیر يك چپر نشسته بودم تا اینبار نه در میان روستائیان که دایره‌وار گرد کولی‌ها جمع شده‌اند، بلکه از دور دست آواز کولی‌ها را بشنوم و چشم انداز خویش را همچون تابلوئی بنگرم، آلبرتو با کوله باری بر پشت، شبیه به يك سرباز، اما سربازی که نشانه‌اش تنها يك کوله بار ارتشی است، به ماردینو وارد شد. آواز هادمی قطع شدند و روستائیان جملگی به پیشباز آلبرتو رفتند، جز دختران جوان ماردینو که حتی از دور نیز میتوانستم ببینم که شرمگین اما باهیجان برجای خود ماندند و بایکدیگر به نجوا پرداختند. دوباره آواز شروع شد. آلبرتو دقایقی در آنجا نشست و آنگاه دست در دست پدرش بسوی من آمد.

- آلبرتوی ما. همان که گفته بودم. خودتان با او حرف بزنید تا ببینید چقدر علم و کمال دارد. من بعضی وقتها حرفهایش را نمی‌فهمم، از بس که کتاب خوانده آلبرتو! سینیور آرتوری نویسنده‌اند اما تو چرا پس کتابهای سینیور را نداری؟ خوب شاید جزو درسشان نیست سینیور.

این جمله آخر را پوزش خواهانه گفتم. با این همه در آن تحقیری نهفته بود. یعنی که خوب اگر کتابهای شما تحفه‌بی بودند لابد آلبرتو آنها را هم داشت. هیجان

پدر اندازه نداشت . از پیش ما رفت تا هر کس را بی‌خبر مانده بود ، خبردار کند . با قامتی از همیشه راست‌تر راه میرفت ؛ سرش را بالا نگه‌داشته بود و قدم‌هایش در خاک مرطوب بیشتر فرو می‌رفتند .

- شما داستان مینویسید ؟ متأسفانه از شما هیچ داستانی نخوانده‌ام .

- نه . اصلاً نویسنده نیستم من منتقدم .

- اسمتان را فراموش کردم . پدرم چه گفت . . . ؟

- آمانوئل آرتوری .

- آمانوئل آرتوری؟! اوه آقای آرتوری چه تصادفی!

لختی اندیشید و بعد گفت :

- با اینهمه اگر آقای لامارته بجای شما اینجا بود بیشتر خوشحال میشدم . می‌بخشید

ولی من آدم رك و راستی هستم .

- خوب بله . باید لامارته‌ئی باشد تا شما آرتوری را بشناسید . من این حرفتان

را به آقای لامارته خواهم گفت . اگر دلتان بخواهد میتوانید باهم آشنا شوید .

- عالیست . یکبار او را دیدم . اما راستش خجالت کشیدم با او حرف بزنم .

فقط سلامش کردم . جوابش خیلی گرم بود . باهمه همینطور است . صمیمی و فروتن .

شما هم از همین اخلاقش سوء استفاده میکنید .

- شما اولین کسی نیستید که این حرف را می‌زنید .

از بودن من در آنجا شگفت زده بود . داستان خود را برایش گفتم و در آن از

انگیزه‌های خود برای این اقامت کوتاه سخن راندم .

- پس در حقیقت این سفرتان نیز يك سوء استفاده است .

مردم دسته دسته بدیدن آلبرتو می‌آمدند . میتوانستم جلوه‌های طبقاتی رفتار

روستائیان را در همین دیدار ببینم . از خانواده‌های تهیدست فقط پدران می‌آمدند ، میانه-

حالان زن خویش و پسر هاشان را نیز همراه می‌آوردند ، و تنها روستائیان بیش و کم

مرفه بودند که پرسال‌ترین دختر شوهر نکرده خود را نیز بدنبال داشتند .

چیزی به نیمه شب نمانده بود. روستائیان رفته بودند و دخترانی که آمده بودند با حسرت خانه گرانتنوره را ترك گفته بودند. خانواده بیدار بود و این حادثه در تمامی سال یکی دوبار بیشتر رخ نمیداد: هر بار که آلبرتوباز میگشت. شادی در همه جا بود و بیشتر از هر جا در چشم‌های پدر. او میخواست پیوسته با آلبرتوسخن بگوید و در پایان هر کلمه که از دهان پسرش بیرون میاید نگاهی پیروزمندانه بمن اندازد؛ و آلبرتو که دیگر هوای روستا برایش بس سنگین شده بود، میکوشید تا دائما بمن در گفتگو باشد و بدین وسیله از شرمی که سخنان پدر در او پدید میآورد رها شود.

- خواهش میکنم در نقد «پیش از این، درد هکده» منصف باشید. شما با سخن های تند و تیزتان خواننده‌های منصف را میآزارید.

پس از این سخن بسوی گنجی رفت تا کتاب آقای لامارته را بردارد. با اضطراب به ماریا که هنوز صبورانه خواب را به چشمانش راه نمیداد، نگاه کردم. پدری آنکه خود بداند به کمک دخترک شتافت.

- ماریا یکی از کتابهایت را پاره کرد. خوب، ماریا هنوز خیلی بچه است.

آلبرتو بچگی‌هایت را بیاد میآوری؟ خوب...

سخن پدر نا تمام ماند. آلبرتو جلد کتاب را یافته بود و نگاه شرربار خود را بسوی ماریا گردانده بود. با نخستین نگاه ماریا سیاستمداران رهسپار رختخواب گشت. لحظه‌هایی سکوت همه را فرا گرفت. آلبرتو خشمگین بود اما حضور من بعنوان يك میهمان یا شاید هم منتقد آقای لامارته از فوران آن جلو می‌گرفت. پدر پی‌درپی نگاهی پوزش‌خواهانه به آلبرتو می‌انداخت. در این نگاه‌ها شگفتی نیز وجود داشت. او واقعا میخواست بدانند از میان رفتن يك کتاب چگونه میتواند بر اداری از راه رسیده را به خواهر خردسالش نامهربان سازد. «سالواتوره» گفت: «چه فراوان است کتاب. یکی دیگر میخوری از اینهم بهتر». و آلبرتو با خشمی که چیزی نمانده بود او را بگریستن وادارد، گفت: «آخر شما...» و از اطاق بیرون رفت. بسودهمه بود که به بستر روند. کم‌کم چیزی از شادمانی نخستین شب بازگشت نمی‌ماند.



بر رویهم آلبرتو از حضور من در آنجا خوشحال بود. اگر چه ما غالباً در گفتگوهای خود به تضاد میرسیدیم، ولی آلبرتو معتاد به بحث‌های روشنفکرانه از اینهم راضی بود. تنها چیزی که او را ملول میساخت این بود که این بحث‌ها در کافه‌های پرسروصدای مکزیکوسیتی صورت نمی‌گرفت.

– اندک اندک باز گشت به ماردینو برایم دشوار میشود. روزهای اولی که از اینجا رفته بودم مکزیکوسیتی برایم خفقان آور بود. ولی خیلی زود خو گرفتم. حالا ماردینوست که مرا به خفگی دچار میکند.

– پس در اینصورت «پیش از این، در دهکده» چه کششی برای شما میتواند داشته باشد؟

– آن چیز دیگریست. دهکده آقای لامارته با ماردینو زمین تا آسمان فرق دارد. در آنجا همه چیز خوب و لذت بخش است. اما اینجا. شما نمیدانید آقای آرتری. اینجا همه باهم دشمنند. مردمش آنقدر تنگ نظرند که مرا بیزار میکنند. مهربانی‌شان تصنعی است. احترامشان حسابگرانه است. اینجا هیچکس نیست که بتوانید با او چهار کلمه حرف درست و حسابی بزنید. در اینمورد حتی سالواتوره هم قابل تحمل نیست. پدرم که اصلاً.

– و شما خیال میکنید که مردم دهکده آقای لامارته حرفهای روشنفکرانه میزنند و در بند حسابگریهای متداول روستائیان نیستند؟

– دست کم دشمن هم نیستند، بد هم را نمی‌خواهند. صحنه‌ئی را که گرد هم می‌آیند و در میانه آتشی بر پا میکنند بیاد بیاورید. همه از صفا انباشته‌اند.

– اما ماردینویك استثنا نیست. هست؟

– نه. بهیچ وجه. دهکده آقای لامارته يك استثناست.

– این استثنا در شما انگیزه چه عملی میشود؟ هیچ بفر این افتاده‌اید که مکزیک

را زیر پا بگذارید و این استثنا را جستجو کنید؟

- خوب نه. راستش چرا. البته نه خیلی جدی. بعضی وقتها باین فکر افتاده‌ام. وقتهایی که از همه مظاهر تمدن کنونی بیزار میشوم. اما فردایش دوباره همین زندگی را از سر میگیرم. میدانید؛ مامعتاد شده‌ایم. بهمین زندگی و بهمین تمدن. گاهی آدم از این اعتیاد بجان میاید. اما بیشتر از آن معتاد است که بتواند واقعاً به مقاومت آغاز کند.

- خیلی دلم میخو است بدانم دهکده آقای لامارته چه فرق اساسی بی باماردینو دارد، جز آنکه تا کنون نویسنده رمانتیک کی در باره آن رمان خیالپردازی نوشته است. - فرق درزیبائیهای طبیعی نیست آقای آرتوری. شاید ماردینو زیباتر از آنها باشد. فرق در فرهنگ مردم آنجا است. در روحیه و کردارشان.

- خوب این فرق ریشه اش در چیست؟

- راستش این برای خود منم مسئله ایست. شاید در اینکه مالکیت خصوصی زمین و چیزهای دیگر بین آنها حصار نکشیده است.

- گمان میکنید آقای لامارته هم خواسته است همین را بگوید؟

- خوب چه عیبی دارد؟ مگر این حرف درستی نیست؟

- نه، اتفاقاً منم موافقم. ولی در این میان اماهائی هست که باید از میان برداشته شوند. تفاوت اندیشه من و شما نیز بر سر این نیست. سخن بر سر دعوتی است که آقای لامارته از خوانندگانش میکند. اگر آقای لامارته بر آن باشد که باز میان برداشتن مالکیت خصوصی ابزار تولید، هر ماردینوئی خواستنی میشود، من نیز بسهم خود از این سخن شاد میشوم. ولی چگونه؟ بهنگام خواندن «پیش از این، در دهکده» هیچ بدنبال پاسخی برای این سؤال بوده‌اید؟

- بله. هنوز هم هستم. گمان میکنم در پیدا کردن آن بیش و کم موفق هم شده‌ام. راهش همان دست شستن از اعتیاد است که قبلاً از آن باشما سخن گفتم. خوب یکی از این اعتیادها بیشک مالکیت خصوصی است. باید از آن رها شد.

- اما آلبرتوی عزیز، این برآستی يك پاسخ نیست. همان پرسش است بی

آنکه در پایان جمله علامت سؤالی باشد . من میپرسم چگونه میتوان از مالکیت خصوصی رها شد و شما میگوئید بدین وسیله که از آن رها شویم .

– من میگویم کسانی که به بدی مالکیت خصوصی آگاهی دارند میتوانند از آن رها شوند . و باید چنین کرد . درانتظار یک انقلاب اجتماعی که رهائی از مالکیت خصوصی را بصورت جبری درآورد نباید بود . اگر ما میتوانیم رها شدن از آنرا بدلخواه بپذیریم ، دیگر چرا باید چشم براه انقلابی باشیم که آنرا به جبری بدل سازد ؟ – آخر چگونه ؟ درچه قلمروئی ؟ بیرون از جامعه که نمیتوان زیست . میتوان بانظم مستقر در آن مخالف بود . میتوان علیه آن مبارزه کرد . میتوان در مسیر پدید آوردن انقلابی گام نهاد که این نظم نادلخواه را به نظمی دلخواه تبدیل میکند . اما نمیتوان از آن گریخت . من میخواهم بدانم آگاهی به ناپسند بودن مالکیت خصوصی در جامعه‌یی که بر بنیان تقدس این واقعیت تکیه زده ، چگونه میتواند در مقیاسی جمعی موجب رهائی از آن شود .

– بله . همین جاست که به دهکده آقای لامارته باز میگردیم . جایی که میتوان زندگی نوی را آغاز کرد و تمدن جدیدی را پدید آورد .

– اما در اینصورت انگیزه تغییر جامعه در ما ، به انگیزه گریز از آن تبدیل میشود . – متأسفانه اینطور است . وقتی نمیتوانید دیگران را برای تغییر بسیج کنید ، دست کم باید خودتان را آزاد سازید . دیگران نیز چون آگاه شوند ، برای آزادی خود خواهند کوشید . گفته پابلورادرزندان بیادیاورید : « آگاهی سر آغاز آزادیست » . حتی انقلاب نیز نمیتواند کسانی را که به آگاهی نرسیده‌اند آزاد کند .

– آلبرتوی عزیز ، دقیقاً شبی را که به آگاهی رسیدید بیاد میاورید ؟ – منظورتان را نمی فهمم .

– آن شب سرد بورانی رامیگویم که شما بیگانه از هر چیز وهمه کس ، فارغ از سرمای گزنده بیرون ، پنجره اطاقتان را گشوده بودید و به آسمان خیره شده بودید و ناگهان نوری در شما حلول کرد و تمامی وجودتان را از خود انباشت . همچون آدمی

تبدار در خود احساس گرما میکردید و چون صبح فرارسید دیدید که آگاهی در شما
لانه کرده و به یمن خود، شما را از هر بندی رهانیده است. دقیقاً تاریخش را بیاد
میآورید؟

- ریشخندم میکنید آقای آرتری؟

- نه دوست من. فقط حرفتان را بصورتی دیگر بیان کردم. به آن چاشنی
داستانی زدم. همین. اندکی هم به آن صراحت بخشیدم. همین «اندک» است که آنرا
ریشخند آمیز میکند. برآستی شما چگونه به آگاهی نسبی رسیده اید؟ چه کسی آنرا در
شما به ودیعه گذاشته است؟ خدا؟ یا چیزی مرموز که دست آخر همان خدا خواهد
بود؟ در اینصورت چرا سخن مرار ریشخندی بخود میدانید؟ اما آلبرتوی عزیز، شما
گام به گام بدین معرفت دست یافته اید. مجموعه واقیعت‌هایی که در بطن نظم موجود اجتماعی
وجود دارند ابزاری در اختیاران گذارده که در برخورد با همین واقیعت‌ها میتوانید بمدد
آن ابزار این واقیعت‌ها را بطور نسبی بشناسید و آنها را بگونه‌ئی برای خود تجزیه و تحلیل
نمائید. حرف اینست که انقلاب نیز می‌خواهد همین ابزار و همین امکان را در اختیار همگان
قرار دهد. آگاهی میتواند سرآغاز آزادی باشد و همت؛ اما روابط متقابل ایندو را نیز
نباید از یاد برد. آزادی نیز میتواند سرآغاز آگاهی باشد و چنین نیز هست. این حقیقت
را میتوانید در فرآیند آگاهی خود نیز بیازمائید. آنچه شما را به آگاهی رسانده، آزادی
از بسی بندها بوده است که مجال دست یافتن به معرفت را از آدمی، در مقیاس وسیعی، می‌گیرد.
به سألواتوره خودتان نگاه کنید. چه چیز جز آزادی از جبری که زندگی دهقانی بر او تحمیل
کرده، شما را در رسیدن به آگاهی از او ممتاز میکند؟*

کم کمک غروب شده بود. آسمان ماردینو که اندکی خاکستری مینمود، نیلی
شده بود و در من غربتی شگرف بیدار می‌ساخت. بزچران با بزهایش بر بلندترین تپه
بود. بی‌شتاب فرود می‌آمد و در دامنه، میان بوته‌های بلندگم میشد. من و آلبرتو با
دیواری از سکوت از یکدیگر جدا میشدیم و در خطی موازی، که بنظر میرسید هیچگاه
نقطه تقاطعی نخواهد داشت بسوی خانه‌گرائتینوره روان بودیم.

پدر چشم بر ا همان بود. ماریا آزرده از نا مهربانی برادر به رنج بیداری تن
نداده بود. دیگران نیز نشسته بودند، اما دیگر حضور آلبرتو در چشمشان حادثه‌ئی
نبود. هر سفر، او را کمتر دوست میداشتند و بیشتر احترامش میکردند. گوئی هر چه از

* تأکید از من است - م

آنان دورتر میشد، بزرگتر بنظر میرسید. پرسش‌های مهربانانه و پی‌درپی پدر از آلبرتو، یابی جواب می‌ماندند، یا پاسخی خشک و کوتاه داشتند. پدر گهگاه بمن نگاه ملتسانه‌یی میانداخت. داروی گرفتگی پسر را در این میدانست که من سخن بگویم تا پاسخش برای آلبرتو رنج آور نباشد.

-- سینیور گرانتنوره، هیچ میدانید آلبرتو میخواهد به ماردینو باز گردد؟
-- برگردد؟! اوه حتماً نه. او باید درسش را تمام کند. بعد هم ماردینو برای آلبرتو خیلی کوچک است. و آنگاه با صدائی گرفته، همچنانکه نگاهش بدستهای زمخت سالواتوره دوخته بود، ادامه داد:
-- نه، ماردینو دیگر آلبرتو را راضی نمیکند. نه سینیور. اینجا همه دهاتیند سینیور. آلبرتو بر میگردد؟ اوه، نه سینیور.
-- باهم که صحبت میکردیم آلبرتو گفت که خوشبختی درجائی مثل ماردینوست نه مکزیکوسیتی.

-- او گفت؟ آلبرتو؟ تو آلبرتو؟ اما به سالواتوره گفته بودی ...
-- آقای آرتوری شوخی میکنند پدر.
-- میدانید سینیور گرانتنوره! آلبرتو باین شرط با اینجا بر میگردد که ماردینوئی‌ها از اینجا بروند.
-- بروند؟ آخر چرا؟ منم آلبرتو؟
-- گفتم که آقای آرتوری شوخی میکنند.
-- سینیور گرانتنوره، آلبرتو شیفته سیمون لامارته است. همان که کتابش را ماریا پاره کرده بود.

سینیور لامارته گفته که همه باید از شهر به ده برگردند.
-- برگردند؟ برگردند که چه بشود؟
-- این سخن برای او همانقدر شگفتی آور بود که کشت و صدور قهوه بی-هیچ رنجی.

- مردم از شهر خسته شده‌اند سینیور گرانتنوره .
- خوب ، آخر هر چه باشد ازده که بهتر است .
- نه ، آنها دوست دارند برگردند و مثل شما زراعت کنند .
- همه‌شان ؟

- نه . بعضی‌هاشان . مثل آلبرتو و سینیور لامارته .
- آلبرتو ! آخر تو چرا ؟ یا عیسای مسیح . شهری‌ها دیوانه شده‌اند سینیور
آرتوری .

آلبرتو اندک اندک سگرمه‌هایش از هم گشوده می‌شدند . صداقت پدر که عمری
دراز رابه تجربه زندگی روستائی گذرانده بود ، برای هر دوی مابوته آزمایش اندیشه
هامان بود . با پاسخ های صادقانه او خویش رادآوری می‌کردیم . آلبرتو گفت :
- پدر ، حق با آقای آرتوری است . آنهایی که چیزی سرشان میشود از زندگی
در شهر خسته شده‌اند .

در آنجا دیگر نمیتوان نفس کشید ، بسکه شلوغ و پرسر و صداست . مردمش با
هم مهربان نیستند . همه میخواهند از هم جلو بزنند . آدمهای آنجا مثل ماشین خشک
وبی احساسند . روح ندارند ...

- روح ندارند؟! چنین چیزی غیر ممکنست . خدا هیچکس را بدون روح
نیافریده . آلبرتو ، توهنوز هم انجیلت را میخوانی ؟
- منظورم این نبود پدر . میخواستم بگویم شهری‌ها دیگر هیچ کاری را با میل
نمی‌کنند . مثل ماشین ، بنا بعبادت کارهایی انجام میدهند .

آلبرتو از اینکه اندیشه خود را برای پدر بروشنی بیان کند ناتوان بود . پدر نیز از
فهم آنها . سالواتوره باین سخنان چندان باور نداشت . ما را باشک مینگریست و
گهگاه خنده‌بی‌گذرا نیز بر چهره‌اش میدوید . تا این دم محتاطانه خود را از گفتگو کنار
نگهداشته بود .

لحظه‌ئی آلبرتو را نگریست و سپس بمن گفت :

- آلبرتو هر بار که میاید کمتر از دفعهٔ پیش میماند . هر دفعه کج خلق تر میشود .
اوبر گردد؟ چه حرفها میزنید سینیور آرتوری !

- راستش آلبرتو ماردینو را هم چندان خوش ندارد . سینیور لامارته دهی پیدا کرده که مثل بهشت است . در آنجا همه باهم مثل برادرند . باهم کار میکنند و هر چه دارند باهم میخورند . به شهر هم اصلاً احتیاجی ندارند . هر چه را لازم دارند خودشان میکارند و تهیه میکنند . مردم آنجا با پول هیچ سروکاری ندارند .

گرانتینوره پیر مثل يك بچه به هیجان آمده بود :

- کجا سینیور؟ توی همین مکزیك؟

- بله . بگمانم همین جا . این ده اصلاً ارباب ندارد سینیور . محصول هر چقدر باشد بین همه قسمت میشود .

- از ماردینو تا آنجا چقدر راهست آلبرتو؟

اما آلبرتو چنان از خنده لبالب بود که اگر دهان میگشود ، بجای هر پاسخی ،
فهیقه بصورت پیر مرد میپاشید . گفتم :

- خیلی دور است . گذشته از این خود سینیور لامارته هم جایش را درست بلد نیست .

- خوب چطور تا حالا برایش اربابی پیدا نشده سینیور؟ به دولت هم مالیات نمیدهند سینیور آرتوری؟

- راستش اینرا نمیدانم . اما گمان نمیکنم مالیاتی بدهند .

- پس حتماً دولت جایش را نمیداند . خوب ، پیدایش میکنند . مالیات را باید داد سینیور . هیچ جوری نمیشود از آن فرار کرد . خوب ، ارباب هم برایش پیدا میشود . همه که نمیتوانند ارباب باشند سینیور . اسمش چیست آلبرتو؟

پیش از وقوع هر حادثه ناگواری پاسخ دادم :

- اتوپیا!

بیچاره گرانتینوره . هرگز نتوانست این کلمه را بدرستی ادا کند .

پیش از خفتن یادداشتهای سفر کوتاه ماردینو را نوشتم . گفتگوهائی را که بین آلبرتو و من پیش آمده بود نشان دادم تا اگر در ضبط آنها اشتباهی روی داده باشد ، به اصلاح آن پردازم . در اینکه سخنانش پس از آن نیز برایش قابل دفاع خواهد بود تردید داشت . تردیدی از آن قماش که دامنگیر تمامی روشنفکرانی است که از یک سیستم فکری پیشرو بی بهره اند . با اندکی دستکاری ، بر آنچه گفته بود صحه گذاشت و مرا در انتشار آنها مجاز دانست .

بامدادان برخاستم و بیش از روزهای پیش صبحانه خوردم . لحظه وداع با ماردینو فرارسیده بود . آلبرتو بیش از دیگران دماغ بود .
- یکی دو روز دیگر من نیز به مکزیکوسیتی خواهم آمد . راستی شما هیچ باتقی ندارید ؟

- چرا . معمولاً عصرها یکساعتی را در کافه «مادونا» میگذرانم . آقای لامارته هم گاهگاه میآیند . با اینهمه پیدا کردنشان در هتل «سانترال» آسانتر است . راستی لازم نیست اسمتان را در یادداشتها عوض کنم ؟ با اسم واقعی دفاع از آقای لامارته واقعی تر جلوه میکند .

- بله . مهم نیست .

وداع با گران تینوره پیراندکی غم انگیز بود . در آغوشم گرفت و گرم فشرد . مرا بکناری کشید تا حرفهایش را کسی نشنود . صدایش میلرزید . در آن عجز بسیار بود :

- سینیور آرتوری : توی شهر مواظب آلبرتوی ما باشید . محض خاطر عیسای مسیح نگذارید به «نوپولیا» . آه ، باز غلط گفتم ، همانجا ، نگذارید با آنجا برود . او باید درسش را تمام کند . این سینیور لامارته را من نمی شناسم . اما مثل اینکه اخلاق جوانها را خراب میکند . همان خوب شد که ماریا کتابش را پاره کرد . بایشان بگوئید دست از سر آلبرتوی بیچاره ما بردارد . «پوتولیا» ، آه خدای من ، ببخشید که هی غلطی میگویم ، آنجا هم فردا پس فردا مثل ماردینو میشود . خوب ، چه فایده دارد .

بزچران مرا تا آبگیر لعنتی مشایعت کرد. پاسی از نیمروز گذشته بود که موتور بکار افتاد. براه افتادم اما سریع تر از آغاز سفر به پوئبلا. چون از آبگیرها گذشتم، یکسره به گرانترینوره پیرمی اندیشیدم که چگونه حتی نام آن روستای بهشتی نیز برایش نامی واقعی نبود. می اندیشیدم که چگونه به شکفت می آمد، بوجد می آمد، اما این هردو، هیچک نمیتوانست وادارش کند تا واقعیت های ملموس جامعه روستائی را بفراموشی سپارد. آنچه را گفته بودیم بسائقه صدافتی روستائی باور کرده بود؛ لیکن در اینکه این اتوپیا، تا آنگاه که نظم موجود بر جای بماند، همچنان يك اتوپیا باقی خواهد ماند، دمی نیز نردید نکرد. این «اتوپیا» یا «توپولیا» یا «پوتولیا» که چون وجود ندارد هیچ تفاوت نمیکند که آنرا چه بنامیم، يك استثناست، و نظم موجود استثنائی را که با خود ناهمخوان ببیند تحمل نخواهد کرد؛ جز آنکه در آنسو نیز نیروئی باشد تا مقاومت را برای خود ممکن و تحمل را برای نظم موجود ناگزیر سازد. اینست ترجمان اندیشه های ساده و خام گرانترینوره. اندیشه ئی که هر چند افلاطون رانمی شناسد و از منطق آکادمیک نیز بی نصیب است، اما به عمری دراز انباشته از تجربه زندگی در يك جامعه طبقاتی مجهز است.

می اندیشیدم که اگر سیمون لامارته به گرانترینوره پیر میگفت که از ماردینو بهشتی همچون دهکده توصیف شده در رمانش بسازد، چگونه پاسخی می شنید. ولی پاسخی که از تجربه برخیزد، که خاستگاهی جز لمس واقعیت عینی نداشته باشد، چه میتواند بود؟ می توان صدای گرانترینوره پیر را شنید که با حجبی برخاسته از احساس نا برابری میگوید: «این غیر ممکن است سینیور لامارته. آخر چگونه میتوان يك بهشت به کوچکی ماردینو در میان جهنمی به گندگی مکزیک درست کرد و آنرا سالم نگاه داشت؟»



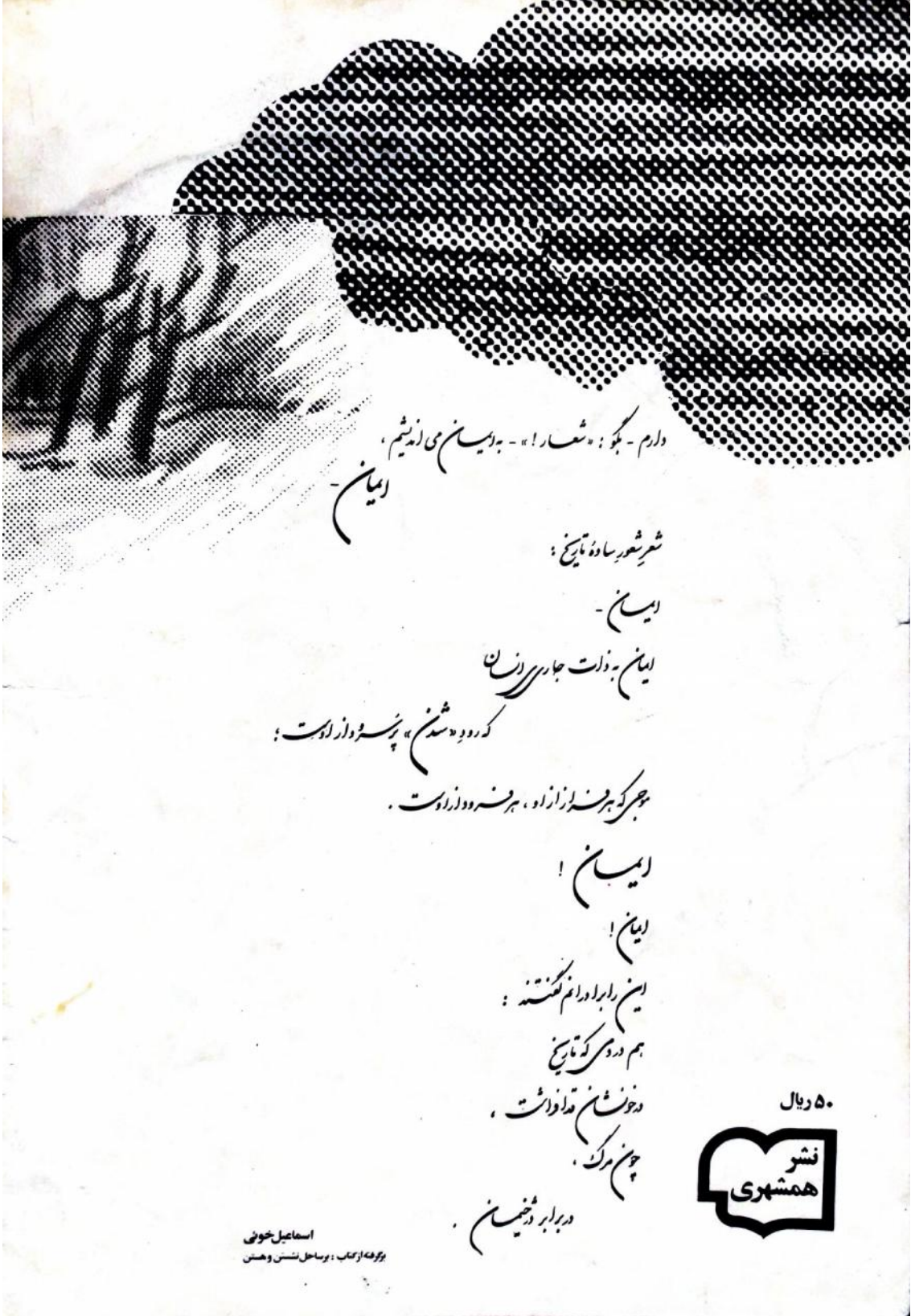
نئونهای بی ادعای «مادونا» با نور نارنجی خود چشمک میزنند. در دوردست میتوان تابلوی رنگارنگ و بی قواره هتل «سانترال» را دید که از بس امریکائی است، يك مکزیکئی متواضع را می آزد و سرانجام او را بهوس بازگشت به طبیعت می اندازد.

«مادونا» خلوت است ، تقریباً مثل همیشه . همراه با موزیک نرمی از اشتراس جرعته‌ئی از قهوه سیاهم را سرمیکشم .

خوب ، آقای آرتری ، شما از يك نویسنده انتظار دارید که چگونه بنویسد ؟ هیچ میدانید خلق يك اثر چقدر دشوارتر از نقد آنست ؟ انتظار دارید که واقع بینانه بنویسد ؟ پس واقع بین باشید دوست عزیز ! ما دريك جامعه طبقاتی زندگی میکنیم ، با شالوده‌یی درهم ریخته که انسجام گذرای خود را تنها در وابستگی به بورژوازی جهانی حفظ میتواند کرد . هر طبقه ، هر قشر ، نظم مستقر یا موعود را توجیه میکند ، و این کار لاجرم به کارگزارانی نیازمند است که نویسندگان از آن زمره‌اند . اینان ، با خاستگاه‌ها و وابستگی‌های گونه‌گون چگونه میتوانند جملگی واقع بیناند بنویسند ؟ آری ، و من نیز می‌اندیشم که گر گها نمیتوانند بزبان بره‌ها سخن بگویند . اما من با آقای لامارته سخن میگویم نه بایک گرگ . بابره‌ئی که از گله جدا مانده است . این جدائی تاکی بدرازا خواهد کشید ؟ تا آنگاه که زندگی ، عریان و ملموس ، انسان که در جهنم بزرگ و نه آنچنان که در بهشت کوچک ، جاریست ، بستر آفرینش‌های او نباشد . و فرجام این جدائی چیست ؟ تاریخ ، تبلور عزم خستگی ناپذیر مردم رابه داوری بیرحمانه خویش خواندن ، برای آنان که معتقدند که اگر جدائی هم نباشد همه کاری مجاز نیست .^۱

مکزیکوسیتی - مادونا

۱ - اشاره به جمله داستایفسکی که ، «وقتی خدا نباشد همه چیز مجاز است ، - م .



دارم - بگو : « شفا را » - به ایسغمی زبیر شیم ،
ایسغ -

شعر ساده تاریخ :

ایسغ -

ایسغ به ذات جابر ازین

که رود « شیم » پرست و از اوست :

چهر که پرست از ازاو ، هر منس و از اوست .

ایسغ !

ایسغ !

ایسغ را بر ادا نم گشتند :

هم در مکر که تاریخ

دروغ شیم ترا داشت ،

چون مکر ،

دربار در شیم

۵۰ ریال



اسماعیل خوبی
پروژه از کتاب : وسایل نسن و هنر

دیجیتال کننده کتاب : **نیشا پویان**